

<p>بیا که غصه تو بیزار گشتم  بیا ایجان که تا روز قیامت  ترش دیدم جهانی را من تیریز  یکی چندی بریدم من انجیا  بیا ای طالب اسرار علم  ازان مجوس بودم همچو نقطه  سجان جمله متان که مستم  سجان جمله جان بازان کجالم  چو دیدم لوح پیشانی ساقی  ز حسن یوسفی مرست بودم  مبادم سر اگر جز تو سرمست  چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم  همان ارزد که کش می پرست  چو را با بسین دنی و میم پوست  برید از کس کاخ گرگزود  بیا کامروز بیرون از جهانم</p>	<p>بنج مدس محذوف  مقیم خانه خمار گشتم  دران دو شاب من زنگاشتم  کنون با فویشن انجیا گشتم  بن بنگر که من اسرار گشتم  که گرد نقطه چون پرکار گشتم</p>	<p>ز پر وبال خود گل را فشاندم  عقیده این چنین سازد شیرین  رحال دیگران عبرت گرفتم  بدان بسیار چید این دل من  چو دیدم روی شمس الدین تیریز</p>
<p>سجان جمله متان که مستم  سجان جمله جان بازان کجالم  چو دیدم لوح پیشانی ساقی  ز حسن یوسفی مرست بودم  مبادم سر اگر جز تو سرمست  چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم  همان ارزد که کش می پرست  چو را با بسین دنی و میم پوست  برید از کس کاخ گرگزود  بیا کامروز بیرون از جهانم</p>	<p>بنج مدس محذوف  سجان رستگارانش که رستم  شدم مست و قلعه شکشتم  که حشش بزرگان گوید استم  بسوزان هستیم گری تو هستم  چو خوردم آب تو زین جوی بتم  ز بی از من که اورا می پرستم  بدین پیوند رو نمود رستم  بسوی عدل بگیریز در استم</p>	<p>بنج مدس محذوف  عطار رو دار دفتر باره بودم  جمال یار شد قبله نمازم  دران مستی ترنجی می بودیم  توئی محبوب و در کعبه و گشتم  برای طسبع لنگان لنگ رفتم  شنیدم که جماعت رحمت آمد  شکار من بود ماهی یونس  خمش کردم شکار شیر گشتم</p>
<p>گرفتم در شند و ز خود بریدم  ندانم کاتش دل بر چه نیست  همی گفتم مراد صورت آمد  بسوی ماه اگر بے پرده نامم  از آنکه نه ز نور من بسوزد  اگر داری برین نکته سوزد  ز هر چه بر من آید نیک و نام  اگر چه ماه عالم را چرخست  بیا تا بین نه بسینی این عجب</p>	<p>بنج مدس محذوف  نه آن خود نه آن دیگرانم  که دیگر شکل میزد و ز نامم  و یا صورت نیم من بی نشانم  ندارد پاسه تاب آفتابم  بگو تا بشنوی چون ز جوبم  قرین طمعت او یا در ختامم  چسبای عالم بے انقلابم  که بر آتش روان چو است آیم</p>	<p>بنج مدس محذوف  غسل کردم بریدم من از خود  بصورت ما بدیدم خوشی تن را  که صورت های دل چون میمانم  من اورا می شناسم گر چه پست  ازیرا دانم از عقل ست و دوش  ازین پر تو چسا با دارم ایجان  جهان و ماه چون هستند فانی  بگو تو چون توانی که در فهمم</p>

و گر خفت بدم بیدار گشتم  
بکوه قاف خود طیار گشتم  
که من زین غم و شکر بار گشتم  
کنون من عبرت الا بصدار گشتم  
که گرد جبهه دو ستار گشتم  
ز خود بریدم و دیدار گشتم  
بگیر ای دبیر عیار و دستم  
ز بردست او بیان می گشتم  
ز اشک رشک او شد آب بتم  
ترنج اینک درست و دست ختم  
توئی مقصود از بالا و پستم  
ز بیم چشم پسر نیز بستم  
جماعت را بجان من چاکر گشتم  
چو حاصل شد ز خونش شست گشتم  
که تا گوید شکار ت بینم گشتم  
بیا کامروز بیرون از جهانم  
که این تدبیر بے من کرد جانم  
بهر صورت همی گفتم من آنم  
که می آیند و من چون غانم نامم  
ز ماه آثار بر گردون نیامم  
ندارد صد چو او کا نذر چو بامم  
محل قابل و گفت خطابم  
که اندر شرح ناید آن کتابم  
منم کا نذر بقا روح صوابم  
که دلشاد آن دمم کا نذر فدا بامم

<p>که تو در و گلاب و من گلاب که نشناسم که جامم یا شکر ام وگر نه سبب تو که مست شوم وگر شکر سببم ویرانه گشتم چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>ترا با من چه نسبت پیش ماغان چنانم مست کن امر و زان چو شمس الدین عشق تست مست چنان کاهل بدم کانا نگویم نسوان عاشقان خواندم شب و روز شدم خواص این سحر معانی</p>	<p>جوئے تاکنه تر من خوب شام اگر چه از می دوشین خرابم نسا آن روح ای اصل البابم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>	<p>ترا بر سال کاید پسر گوی گذشتم زین بدو سانی شرا تشر محض باشد هر چه زبنت یسا که عشق تو دیوانه گشتم ز عشق تو ز خان مان بریدم چو خویش جانم و جان دیدم رغیبی کردم و صد زمانی خمش کردم ز جان شمس تبریزی بران بودم که فرسنگ بگویم که خوابی دیده ام من شای جان بجنبانید سر او بجنبید مثال لعنته ام در کف تو بسوی خامشی بستم دبان را بمن ده می که بی رفتن رسیدم منم مجنون آن لیلی بی چون تو هر چیز سے که از خلاقان شنیدی تو میگوئی شراب مستی آن ر با کن با ده خوردن این مرا خوا یسا ای آنکه تو بودی تو دارم دل سنگین خود را بر دلم نه بسوزم پرده هفت آسمان را جسان گوید که باز آ ای بهار بده چیزی که پنهانست چو جان بیا ای سر و سین ساق پیغم نه بر ریش مجروحان هجران</p>
<b>بند مسدس مخزون</b>			
<p>چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>چنان کاهل بدم کانا نگویم نسوان عاشقان خواندم شب و روز شدم خواص این سحر معانی بگفتم یک سخن دارم بخاطر ندارم محرم این خواب جز تو که یعنی حیل با من سگاله نبا شد چچاپ آن نقش کو کرد چو شمس الدین تبریزی بیاید</p>	<p>که آن مرد نمد روی بریدم ز تو خواهم که تعبیرش بگویم سری که او بداند بگویم که نقش صورت زرد و زاریم اگر چه بیجا است از روی سویم</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>
<b>بند مسدس مخزون</b>			
<p>چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>چنان کاهل بدم کانا نگویم نسوان عاشقان خواندم شب و روز شدم خواص این سحر معانی بگفتم یک سخن دارم بخاطر ندارم محرم این خواب جز تو که یعنی حیل با من سگاله نبا شد چچاپ آن نقش کو کرد چو شمس الدین تبریزی بیاید</p>	<p>که آن مرد نمد روی بریدم ز تو خواهم که تعبیرش بگویم سری که او بداند بگویم که نقش صورت زرد و زاریم اگر چه بیجا است از روی سویم</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>
<b>بند مسدس مخزون</b>			
<p>چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>ز در دوا بناخن های یار تو میگوئی زمین و چرخ اطل تو اندر شرح و من عین خورن چو شمس هم زمانه تازه و نو</p>	<p>که او را در جهان تنها گزیدم من آنزانی زبان از حق شنیدم که من بی لب شراب جان چشیدم که اندر خم تن گویا بنیدم</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>
<b>بند مسدس مخزون</b>			
<p>چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>بیانزدیک دور رویم نظر کن خندان گریغ و بتانها بسوز بگردان ساقیا جام فراب بده جاسی ز شمس الدین تبریزی</p>	<p>نمی بینی که از غم سنگارم اگر از سوز دل دودی برآرم که از ظلم خندان بس سوگوارم بجان تو مرده بیش از نظامم</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>
<b>بند مسدس مخزون</b>			
<p>چو دیدم رودی تو مردانه گشتم کنون در عشق تو افسانه گشتم از آن رو گوهر یکدانه گشتم وگر جوایس آن پیانه گشتم که پیش آتا بگوش تو بگویم تو بشنو ای شه ستار خوم که من آمینه پر رنگ بوم کید نقشش منم در دایم بوم یکایک حالها با او بگویم درون جان رخ جانان بدیدم حجاب اندرون را بر دیدم که من کوئی ز بهرنا خوش بریدم چو آب اندر شرابش ناپدیدم نه چون تو که منم بجان قدیدم در اچون تنگ شکر در کنام نشان باورنگر که عشق دارم بخندد اند جان را تو بهارم که از عشق بهار اندر خارم که جان خویش در پایت سپارم قدم بر چشم مانده خیر مقدم که گر تیغ زنی نبود مرا غم</p>	<p>مراد در دل و غم از جدیت</p>	<p>ز در و خانه دیدار محرم</p>	<p>بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم بدر و عشق تو دیوانه گشتم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم چو دیدم شمع تو پر دانه گشتم</p>

بچین زلف تو دل از غم نهد  
 بهارست آن رخ و ابروت آبر  
 چه نزدیک است جان تو بجانم  
 نسیم هر که در اینت یاران  
 چو آب صاف باشد یار یار  
 ولیکن آن بهر دم تیسر و گردد  
 ازین آئینه روی خود گردان  
 خمش کن تا با برو به غم نهد  
 چنان کاندیشه با در دل است  
 چه نزدیک است جان تو بجانم  
 بدویشی بی اندر میان  
 منم مژد تو در حشر و در نشر  
 اگر چون برق مردان پیش سازم  
 تو گر جان دهم باشد تجارت  
 یکی کف خاک گوید زلف بودم  
 یکی کف خاک گوید دم نگه دار  
 یکی کف خاک گوید چشم بودم  
 شوی حیران و ناگه عشق آید  
 خمش شو خسر و اکم گو ز شیرین  
 چنان ستم چنان ستم من اینم  
 چنان مست است زانم جان آدم  
 ز بی سرده که گردن زد اهل را  
 ازین باد جهان که خورده بود  
 دل محرم بیان این گفته  
 رسید این عشق تا پاسه شمارا

از آن روزند زلفت پشت انجم  
 عرق زان ابرش بنگت شبنم

خیالت اشک مردم زاده ام در  
 چو شمت زرد روی کمتر افتد

بجز مدهس محذوف

نباشم یار صادق گردانم  
 که نمساید در رو عکس بانم  
 که اورا نیست صیقل های جانم  
 که میگوید که جانست را نامم  
 هزاران ماجرا بروی بخوانم

چو یک ساعت دلت از من بگرد  
 اگر چه عامه هم آئینه با اند  
 ولیک آئینه عارف نگردد  
 من و گفت من آئینت جان را  
 چه طاری کنی خورا چه وزد

بجز مدهس محذوف

که هر چیزه که اندیشه بدانم  
 کن شیخه گو اندر میانم  
 نه چون یاران دنیا منیر بانم  
 چو برق خوبه توبه زبانم  
 که بدی بهر جان صد جانم  
 یکی کف خاک گوید استخوانم  
 که من این نسلان ابن فلانم  
 یکی کف خاک گوید ابرو نامم  
 که پیشم آک زنده جاود نامم  
 که شیرینی سب سوزد نامم

ازین نزدیک تر نبود نشانم  
 میان خانه است چون تنوم  
 میان بزم تو گردان چو خرم  
 همیشه سرخوشم فرقی نباشد  
 درین خانه هزاران مرده شستم  
 یکی کف خاک گوید پیر بودم  
 یکی کف خاک گوید شاه بودم  
 یکی کف خاک گوید جسم بودم  
 بکش در بر بر سیمین مارا  
 ز نور آفتاب شمس تبریز

بجز مدهس محذوف

که نشناشد ز آدم جان آدم  
 که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
 بنودی پشت پیر حنجر خشم  
 اگر بودی به عالم نیم محرم  
 کند محکم زهر هسته مسلم

ز شور او بشورید ست دریا  
 حلال اندر حلال اندر حلال است  
 زمین از خورده بودی غوغاست  
 آب و گل بدون بروی شمارا  
 بگو باقی تو شمس الدین تبریز

به پیش تنیسا دارد دوام  
 ازین گونه اگر چه نیستت کم  
 که هر چیزه که اندیشی بدانم  
 همان دم تلخ میگرد و دانم  
 که نمساید در سود و زیانم  
 اگر خاک جهان بروی نشانم  
 بیاید حال خویش اندر میانم  
 که خطا نانشه من بخوانم  
 نمی بینی که در دلسار نامم  
 بیا نزدیک و بنگر و نشانم  
 ز با مت سر فرو چون ناودانم  
 که زرم توبه بسا بق چون شانم  
 اگر من جان دهم با جان تانم  
 تو نبشسته که ایک خان و نامم  
 یکی کف خاک گوید نه جو نامم  
 یکی کف خاک گوید نا توانم  
 یکی کف خاک گوید نه که جانم  
 که از خویش همین دم دار نامم  
 مثال دزه پیدا و نشانم  
 که حاران بشناسم ز آدم  
 ز مرستی دوست ست عالم  
 می غیب خدا بنود محرم  
 از آن که ابر تر بارد برو نامم  
 اگر بودی شمس را پای محکم  
 که بر تو خستم شد و اتقد اعلم

بجز مدهس

چه دیدم خواب شب کاره ز مستم  
 گرم صورت عشق حقیقه  
 مراد خسته کردی جرم این بود  
 بیرجان مرا تا در پناهت  
 که در هفتسم زمین با تو بلندم  
 چو آب آهسته زیر که در آیم  
 سراچه بد فلک را بر شگافم  
 ز جس جان بسا داد دل برائی  
 ز قلا شیت لیکن دانم آخرا  
 مگو که را اگر آید صبا  
 صفای شمس تبریزی چو دیدم  
 چو قصد قید نفس شوم کردم  
 بهر جبری که میکردم نه مرد  
 تو رو جسد و جهان خوشتر کن  
 تو کل بر خدای مهربان کن  
 سودان راز غم آزاد کردم  
 به بیدادان بدادم و او پنهان  
 مرا استاد صبرت آرزو  
 وگر بد کردم ای شمس المعانی  
 فراموشم مکن یارب جزمت  
 غم باقی شدم زند قلا شتم  
 آرزین آتش سمن در دار فرتم  
 قدیم من قدیم همجو دوران  
 بیانا تو بری از من عطا با  
 خدا و غامده آن یار غم

چو مجنون در بند عقل هستم  
 بدیدم خواب کورای پستم  
 که از شرکان خیالت را بستم  
 دور تک منبرم که جان شستم

به بیداری مگرد خواب بینم  
 بیای عشق کاندن تن چو جانی  
 مرا گفستی پیر از جمله یاران  
 چه عالمات در هر تار مویت

بجز مسدس مخزون

بنا که کوه را چون که ربیم  
 ز بی صبری قیامت را نبایم  
 اگر من واقفم که من کجایم  
 نه بجوی می کنم نه می ستایم  
 چو ای که ماندست گفستی که آیم

چکم از نادوان من قطره قطره  
 بلا را من علف بودم ز اول  
 تر خشم ندانم که چه سویت  
 دم عشقت عشق از طفت نهان  
 مراد را که بانگ که از بود

بجز مسدس مخزون

خو سنگین خود را موم کردم  
 اگر محمود و دگر مذموم کردم  
 که باوی من غم زدی روم کردم  
 که من بر قنار قسیم کردم

نخت اسباب استیلا ای اورا  
 ز دستش آن زمان رستم که اورا  
 سکیا تو مهبیگو در حق من  
 چه ساکم بود شمس الدین چنین

بجز مسدس مخزون

و لے در حق خود به اد کردم  
 خلافت مذہب استاد کردم  
 بزین من نفس را میجا دادم

چو از صبرم همه فریاد کردند  
 جانم که نشد آباد هرگز  
 درین تیزاب که چون برگ کا است

بجز مسدس مخزون

ببینم که گرونه بین قلا شتم  
 لحاظ آتش و هم فرا شتم  
 چه گفتم با ازل من خواجتم  
 نه همچون دیگران بند ترا شتم

مرا ایجا از معنی کرد اصلاح  
 منم آن گوهری کش نیست قیمت  
 کنم پروانه اندر نور خورشید  
 چو شمس الدین عشق اوست

بجز مسدس مخزون

که خوابم نیست تا این در دستم  
 با قبالت ز تبس جرم رستم  
 بکنم از همه دل در تو بستم  
 نشان زلفت که خاکم گسستم  
 که بر هفتم فلک بی روت بستم  
 چو طوفان من خواب صد مسلم  
 ولیک اکنون بلا را من بلایم  
 درین آب از گونت می نمایم  
 و لے من از غلیظی با سے بایم  
 ز بی گوینده سبب غمنایم  
 که درت نیست شد عین منمایم  
 بقصد رفتم خود مفهوم کردم  
 سنگ نیستی رجوم کردم  
 که من یک یک ترا معلوم کردم  
 روان خویش را محکم کردم  
 دل کله خندان را شاد کردم  
 چنان بار شد که من فریاد کردم  
 به ویران کردنش آباد کردم  
 بشت گل رو بنسیا د کردم  
 اگر غیب ترا من یاد کردم  
 پیر از مبر خود بستان تلا شتم  
 مرا فرودش چون کودک بلا شتم  
 نه چون تو مست غلظت از خفا شتم  
 همی گوید که من هست عطا شتم  
 بسا و اقامت آن سرور را ختم

کلیات شمس

توسیدانے کہ جان باغ ما اوست  
منظم دارش اندر دین دنیا  
منسلک دار او را همچو جنت  
جهان شادست ز رصده شکر داره  
بجی نور شمس الدین تبسّم

مبادا سر و جان از باغ ما کم  
بحق و حرمت اسمائے اعظم  
که او جنات جنات مبسم  
که عیسی شکر ما دار و زمریم  
که او بد در جهان از علم اعلم

همیشه تازه و سرسبز دارش  
وجودش در بنی آدم عزیزست  
ز پنج اندرون در پنج بیرون  
دعای که آن بر لب نیاید  
مجاب و ستجابتش کن که بی او

برو افشان کرامت ما و ما دم  
بد و صد نفس در او جان آدم  
معافش داریا رب و مسلم  
که بر اجزای رحمت آن منقسم  
که تو دانا تری و اقدار علم

بایح مسدس مخذوف

درین سر بود سو ایت مقدم  
نه فریش و عرش بود بلوغ کرمی  
شدم بر چرخ یعنی چون در نور  
چرا ای اصل اصل شادمانی  
شبان و عشق من یغفّه زمین  
گه آرد بهسار و گه زمستان  
زمانه در سکون و صلح شادان  
ندارد حکم اندر نیک و بد کس  
ز خلق احمد و فخر استم

که بودم حامل از عشقت چو دریم  
چو گشتم در زمین از ذره کم  
خوری از بهر دنیا غصه و غم  
چو چنبر آسمان را پشت شد غم  
گه شکر چشاند او گهی سم  
زمانه در خروش و جنگ و هم  
ورا دانند حاکم در دو عالم

چو عیسی گفستی اسرار عشقت  
ز چاه تن چو برش یوسف جان  
جهان همچون پل آمد بهین گذرن  
کیه عالم در و در عیش و شادی  
گه در قبض جان بس تنگ آید  
نموده در جهان این را که دهر  
چو جانهایافت نور از شمس تریز

خجنت بدنگندم بدنه آدم  
اگر بودی مرا یکبار محرم  
بدانست اینک گوهر اوست بهم  
که آدم آنکس است باشد آنم  
گهی افتاده در افغان ماتم  
گه در بطن گزده شاد و خرم  
خداوند است انسان را معظم  
زیم باشد همیشه ابر را نم  
ز بوی حیدر کرازم

بایح مسدس مخذوف

نفسی یافتم از صبح توفیق  
ز مشک و عود و عنبر شسته نایب  
بسیای زاهد شوریده حوال  
چو منصورم درین انوار توحید  
نفسی یافتم از شمس تریز  
ز شوقت من ز تن بیگانه گروم  
ز سجده بازمانم در خرابات  
رسانم خویش را از سواری جان  
شوم آزاد و فارغ از دو عالم  
بدشت عشق چون شیران آیم  
چرا چون آینه کیز و بنام

ز طیب روضه اشجار مستم  
ز بوسه طره دلدار مستم  
که من از عطش آن خوارم  
انما بحق گفته و بر دارم  
که از آن سالک اسرارم

چو من مستم ز میهای اسکله  
سخن که با تفتی در داد پیغام  
تو از اسلام می لافی و عکالت  
من از یک تازد نفس بوی بر دم  
خمش کردم نخواهم گفت دیگر

نه از می با که از دیدار مستم  
از آن پیام و بوی یار مستم  
من از احسان آن غفار مستم  
که از بوی خوش تا نا مستم  
که در اطوار و در انوار مستم  
شراب عشق را چیساز گروم  
ببازار اندرون مستانه گروم  
به نزد عساکران دیوانه گروم  
درین خویشان همه بیگانه گروم  
فتاده در سله یکدانه گروم  
برای سوختن پروانه گروم

بایح مسدس مخذوف

بگرد کوچه میخانه گروم  
که در اقلیمها انسا نه گروم  
غلام خوبه جانانه گروم  
چو طفلان چند در کاشانه گروم  
دو سرترا چند همچون شانه گروم

صد شیم بعد از آن متانه بهار  
چو محب نون بنی عامر من عشق  
کنم با جسده معنی آشنائی  
چرا در دام همچون مرغ نادان  
چرا در شعله این شمع هستی

صد شیم بعد از آن متانه بهار  
چو محب نون بنی عامر من عشق  
کنم با جسده معنی آشنائی  
چرا در دام همچون مرغ نادان  
چرا در شعله این شمع هستی

خمش گروم چو در بازم جهان را  
 ز جبران گریه همچون کسارم  
 به بینائی از تو قسیم دارم  
 اگر کفایت قالب من چو روم  
 به زنده کردن جانهای عشاق  
 چو از اقسیم حسی در گذشتی  
 اگر چه در غم آن شاه تبریز  
 شراب و شیرین انگور خواهم  
 ز مطرب ناله سزای خواهم  
 چو یارم و ز خدایات خرابت  
 اگر گویم مرا معذور داری  
 یکم دست را از روی بگیر  
 عسرا بجان تست ز نور صلیبت  
 اگر چشمم در غم غیر از تو بیند  
 شکر شیرینی چون عقل طرار  
 غلامم خواجده را آزاد کردم  
 منم آن جان که دی زانم ز علم  
 بپس بی دیده را سزای کشیدم  
 عجب خاکم که من از آتش عشق  
 ملامت نیت چون ستم تو کردی  
 من آن مرغ غم که از زنجیر صیاد  
 نموشی جوے و پر گفتم ربا کن  
 کجائی ساقیا در ده ماهم  
 می اندر ده تهید ستم چه داری  
 چو بر جام زوی شمشیر عشقت

ببخش مسدس مخزون

ز جام عشق تو چون باوه خوارم	چو اندر باوه خواری دانستم شد
که من شایم اگر چه در صادم	جو بجهم زین صهار تنگ دینا
و گر خوبی سیکه باشد هزارم	هزار از روی و هم تست گفت
بور و دلاله با سے چون هزارم	شب تاریک نمکینان ره را
بدانستی که شاه آن دیارم	ز بخشش با می شمس الدین غم

ببخش مسدس مخزون

حریف سرفروش و مخمور خواهم	مرا بونی رسید از جام حلاج
ز زهره زاری طنسبوز خواهم	چو ز بخوران دل انو طیبسی
چو را من خانه را معمور خواهم	بیا نزدیکم سے ساتی که هر روز
مرا گوید ترا معذور خواهم	مرا در چشم خود ده که خود را
که در دنیا بهشت و حور خواهم	به بستم چشم خود از نور خورشید
عسرا را من نخواهم سوز خواهم	خوشی پیشه کن که وصل خواهی
دران دم چشم دل را کوز خواهم	دل خود را ز شمس الدین تبریز
نخواهم شوخ خواهم شور خواهم	چو تو موم در گمان را امید هی جان

ببخش مسدس مخزون

جهان کند را بنیاد کردم	منم مومی که دعوی من است
بپس بی عقل را استیاد کردم	منم ابرسیه اندر شب غم
و مانع چرخ را برباد کردم	ز شادی من آن سلطان سخت
اگر من فاشم و بیدار کردم	خمش کن کائینه زنگار گریه
به ستم قصد آن صیاد کردم	جهان کند و فوراً یکبار
که من گفتار را آباد کردم	و گر برگردم ای شمس معانی

ببخش مسدس مخزون

که از خون جگر پر گشت جامم	ز ننگ من نگوید نام من کس
تا هم کن که زنده ناماتم	گم ز اهرم میوزانند و که رند

یکانه عاشق و فسر زانم گروم  
 من آن آهوی منیش را شکام  
 قبا و حسن را من در کلام  
 و گرنه در معانی بی نام  
 بنور آرنده مانند نسارم  
 درین رفعت انان صدر کبارم  
 میان خون چو کفت اندر طغلام  
 ز ساقی باوه منصور خواهم  
 سز و گز خویش را در بخور خواهم  
 من از خود خویشتن را دور خواهم  
 ز چشم دیگران مستور خواهم  
 که من آن چشمه پر نور خواهم  
 که من گفتار او مشور خواهم  
 همیشه روشن و معور خواهم  
 سز و گز خویش را در گز خواهم  
 منم استاد را استاد کردم  
 که من پولاد را پولاد کردم  
 که روز عید را دلشاد کردم  
 که من بنده مرا و رایا و کردم  
 چو بروی دم ز دم فریاد کردم  
 مطیع و عاجز و منتقاد کردم  
 برین من نفس را معتاد کردم  
 که من از جان غلامت را غلام  
 چو من مریز چو جامی ننگ نام  
 من سگین ندانم تا که نام

من آن را که بخورد تا دردم بر من آن دردم که در دل من است

ز من چون شمع تا کیزه تلبیت  
 من آن جانم که همچون جانانم  
 من آن شمس سادات یقینم  
 من آن نفخه که در دریم میم  
 سحر دم میکند منو شبلی  
 اگر بر چشم خود رو پوش پوشم  
 مرا برسی که چو فی بین که چونم  
 مرا از کاف و فون آرد در دم  
 پری را چسره همچون از نوبت  
 غلط گفتسم مزاج عشق در دم  
 چه جای آب و باد است ای براد  
 چه داند چه جز دره کل خود را  
 به صورت که کترم از نیم نوره  
 نیکی هم من این این گفت عشقت  
 و در عالم طینس آن قدیست  
 سخن آنکه سبب شنو از من که بید  
 نه سلسله کردم که یک رنگم چو خورشید  
 مرا گزنی چه سانی من چه دلم  
 مرا گوئی چنت من سرست و مخور  
 مرا گوئی در من عیبت چه دیدی  
 به بیم آتشی اندر رخ او  
 چنین اندیش بار من که باشم  
 مرا گاهی کسان سازی گئی نیر  
 ز بی صبری گوئی شمس تیز  
 مرا گوئی که آسای من چه دلم

خواهد بود جزا تشش مقام  
 رنج مسدس مخدوف  
 که نور ماه و صند آسانم  
 من آن روح که میسی را در دم  
 یعنی در میان این قائم  
 دلم بر چشم اهل دل عیانم  
 از من مست و تا چون کوفت تو نم  
 بنام کارخوان را از غنوم  
 ز دوران و سکون خود بروم  
 که همچون عقل کل زو فنوم  
 گر هم کل فرستد رهنوم  
 از روی عشق از عالم فرزوم  
 درین نکته من از لایع لوم  
 که میداند فرانش را قردوم  
 ازین گرداب اجان حسوم  
 دلم در ابر این دنیا سے دلم

رنج مسدس مخدوف

ز چه رطلس کردانی من چه دلم  
 به از حسد و جوانی من چه دلم  
 چو آب زندگانی من چه دلم  
 تو جان حسد بانی من چه دلم  
 تو تیسری یا کمالی من چه دلم

رنج مسدس مخدوف

چنین بجهنون چرانی من چه دلم

مرا بجز سوختن راه و گزینیت  
 من آن که برم که ایمان زاید از من  
 همیدانم که غیر از من کس نیست  
 هر که در آن قرن بگذر شتمت همان  
 شمش کردم با شمس تیز  
 پری زادی مرا دیوانه کرده است  
 بگردان خانه ما سپهر گون  
 درون خسرده صد رنگ قالب  
 ولیک آنکه که جزو آمد بگش  
 ز هجرت می کشم بار جانے  
 یکی قطرت که قطرت دوریا  
 که این قصه سلوک ساکات  
 سخن مقلوب میگویم که کربت  
 حدیث آب و گل جمله شجوت  
 شمش کن آب آدم را مشوران

رنج مسدس مخدوف

مرا گوئی بدان لب او چه دارد  
 شدم حیران دوران رنج سالمان  
 اگر من خود تو ام پس تو که ای  
 مرا گوئی که بر راهش پیغمبر  
 خاک آندم که گوئی جانت بختم

رنج مسدس مخدوف

مرا گوئی بدین زاری که هستی

بیاتانوش بسوزم زانکه تمام  
 من آن ماهم که اندر لامکانم  
 من آن کفرم و سلو امین نام  
 درون جان و بیرون از جانم  
 درون پرده های انس و جانم  
 که من در کام خاموشان ز بانم  
 حسد اجم بخودم مست جنونم  
 مسلمانان که میداند نسونم  
 که چون گردون عشقش بی سکونم  
 خیال باد شکل آگونم  
 نخیند ز تل مشک از موج خونم  
 که گوئی من جانی راستونم  
 من این اشک لسا را از مومم  
 چه دانم من که من طفل از کونم  
 جهان باز گون باز گونم  
 چو یک رنگی چون در شجونم  
 که انجبا چون پرده من نکونم  
 کدایم در کیانی من چه دلم  
 کز شیرین زبانی من چه دلم  
 که صبی یا تو جانے من چه دلم  
 تو اینی یا تو آسای من چه دلم  
 مگر تو را هبای من چه دلم  
 بگویم من تو دانی من چه دلم  
 چنینی تو چای من چه دلم  
 به عشقم چون بر آسای من چه دلم

منم در صبح دریا با شمس مشتت	مراگوئی کجائی من چه دانم	مراگوئی بقبر با نگاه جانها	نمیترسی که آئی من چه دانم
مراگوئی اگر گشته خدائے	چه داری از خدائی من چه دانم	مراگوئی چه میجوئے در گرفتو	ورائے روشنائی من چه دانم
مراگوئی ترا با این تخلص صیت	اگر مرغ هوئے من چه دانم	مرا راه صوابے بودم گمشد	از ان ترک خطائی من چه دانم
بلارا از خوشی نشنا سم ایرا	بخرج مسدس مخذوف		
مراگفتی کجائی من چه دانم	بدر دم بستلای من چه دانم	مراگفتی بدام او فتادی	تو چون مرغ هوئی من چه دانم
مراگوئی چه کار آید نمازت	چو در بند ریائی من چه دانم	مراگوئی چه سوت میده بند	چو در بند غزائے من چه دانم
مراگوئی چه در میرانه باشی	چو سی مرغ هوئی من چه دانم	مراگوئی بسیار تخت بنشین	چو با تاج و لوائے من چه دانم
مراگوئے چو من زان تو گشتم	چرا پیشم نیائے من چه دانم	مراگوئی ز نور شمس تبسوز	ز من بکتا دو تائی من چه دانم
گمردان روئے خود ای دیده بوم	بخرج مسدس مخذوف		
صهوحی چشم از چشمه پر آبست	مکن ای سنگدل شکنین بسویم	تو جو بائی و من جو یا تراز تو	که داند تو چه جوئے من چه جویم
همید انم که از بوسے گل تو	مشال گل قبا در خون بشویم	نمضرب و عشقت چون تراز	ازین خاموش و گو یا چند گویم
ز سه مشکل که تو خود سوزداری	و من در جستن تو سو بسویم	تو اندر هیچ کوهی درنگبند	و من اندر سهی تو کو بگویم
منم فتنه هزاران فتنه زادم	بخرج مسدس مخذوف		
ز من مگریز زیرا در رفتادی	بگو احمد تد در رفتادم	عجب چیزت عشقت من عجب	تو گوئی عشق را غلط خود نهادم
بیا که من بنم خرم بریزید	که تا خود من خرم منم زادم	نگویم سر تو کان عمر باشد	و نه ناگفته بندے بر کشام
منم دایم که در سوداے روم	بخرج مسدس مخذوف		
چو مجذوبان و محبوبان شوی روز	محب و عاشق و شیدای روم	بجان سودای تبسوز روم	بدلی شاگرد مولانا سے روم
چه کار آید مرا زیر دهم نئے	که هم هندوی و هم مولای روم	چسرا با زانغ و با کرگس پر من	چو من شهبازم و عقابای روم
خراسان و عراق آید طوائفم	که من هم مطرب و هم نای روم	ز نای و هوای این و آن نه ترسم	که من هوئے و شقم نای روم
منم کائیند گیتی نسایم	بخرج مسدس مخذوف		
من آن مرغم که عرشم آست	بهر رو کا ورم زو دل ربایم	منم گنجینه اسرار شاهے	بصورت گبران در گه گدایم
ازین رفرت چه معنی در دل آید	همسایم من همسایم من همسایم	مراد در کتف دانی کس چه داند	که بی که در جهان من کنذایم
رفعت سداگر برکشائی	ز خود خالی شده پر از خدایم	من آن مرغم که در گلزار حیات	حسین آسانا الحق می بریم
من آن نورم که چون شمس تلبان	چو خورشید از دوت ناگه در آیم	اگر روی اراوت با من آری	ترایم من ترایم من ترایم
	بخرج مسدس مخذوف		
			برون از عالم ارض و سمایم

بخرج مسدس مخذوف



من آن طیار مرسته آشیتم یا یک جرمه بر خضر و لم ریز و ما سے این بیسانم من بانم نیا نم تاجه که داو ادل من گهی در ظلمت تن نا پدید م من از عالم ترا تنها گزینم دل من دین تسل اندر کف تو گه خسارم بردیانی گه گل تو بودی اول و آخر تو باشی بجز چپ سزی که دادی منج ارم بدانسه آن زمان کا در شدت ز عشق رو سے شمس الدین تیریز مرا از فیض شمس الدین تیریز نه آن شیرم که بادشمن بر آیم سید پوشم چو شب من در عشق منم طفلی که عشقم او ستاد است پلاتن زن جو بو بکر با سبب ورا خواهم دگر یار سے نخواهم ترا کے غیر او یار سے دگر هست چو بازم ساعد سلطان گزینم زان سبب نوم که غیر کل بودان بیشه من چسپین مجنون بنوم چو نوعی اقل بدم من تیریز درین بودم که این چو لست آن چو بی جستم فرزنی بر همه کس	که در چشم جهان چون جانانم دل از ظلمات حیوان دارانم کزین هر دو نه بیند کس نشانم بس دل زنا کل اکنون ندانم گه در دیده اعیان عیانم من آن رخسار که در دام تو بودم چسرا پر بسته بر ملکم فتاوه مسلمانان من آن نور بسیلم جهان از من پر دمن غالی ازوی تعالی الله نمیدانم چه چیزم نخج مسدس مخدوف زقت ارشاد مان دگر غنیم گه گل بویم دگر خار چسپنم تو یکن آخرم از او کنیم چس میجویی ز جیب دستیانم اینم من اینم من اینم چه کار ای مطلع بر آن اینم نخج مسدس مخدوف مرا این بس که من با من بر آیم فزین شب چون مر روشن بر آیم نه بگذارد که من کبودن بر آیم که تا من جان شوم از تن بر آیم برق آنجا که من یار سے نخواهم چو کد گس بوسه مرداری نخواهم نخواهم غیر آواری نخواهم چسپین دیوانه و مفتون بنوم چسپین حیران آن بچون بنوم چو صید عشق روز افزون بنوم مثال دلبران صیاد بنوم تو بار سے عاقلی بشین بنیدیش چو دود از حرص با لایمی دویدم بجز دیدار او بختی نه جویم میان اهل حسد دل ننگند چو شمس الدین تیریزی نمودم مثال دلت میان خون بنوم که اهل بوده ام اکنون بنوم بمعنی حسد سوا مومن بنوم	همانم من همانم من همانم که از مرغان عرشی آشیانم که در اجزای سے اجرامی زنا نم درین صورت گرجان جهانم گر من شمس ملک جاوونم روا داری که من تننا شینم بجز آن کت غالی من چه بنیم چه باشم من چه باشد رحم و کینم چو تو پیدا شوی از اهل دنیم بجز عشق جمال نازنینم مرا که تو چسپین خواهی چسپینم بست از آسمان و دوزخ مینم بشد علم یقین عین یقینم کزین گل چون گل دوسون بر آیم که تا چون دود ازین روزن بر آیم چو من از خواب وز خوردن بر آیم بخود و بکتیر و جوشن بر آیم چو گل ریا فتنم خاری نخواهم بغیر از کار او کار سے نخواهم ازین بر زور یا زار سے نخواهم جز او هم هیچ نموار سے نخواهم ز عقل و عاقبت بیرون بنوم مثال دل میان خون بنوم که اهل بوده ام اکنون بنوم بمعنی حسد سوا مومن بنوم
--	---	--

چسپین

چو گنج از خاک بیرون اوقاتم خوشی جز ازین گرداب پر خون یکی مطرب همه خواهم درینم بمه اجزایه دوستی گرفته چو باند کس بتا تو بشمری ده دہل کو بان برون آیم از خویش گدای ساقی بنیاد اید و نامم مرادم کیت ز نیسا شمس تبریز اسے برده نماز من بہنگام عشق تو دوا لگے سلامت درده می خسم قدس و حدت یک حرفت بیہر سمت بگوئے از اصل چو خورد زاد باشم ما دود طرب دہیم تا ما در عشق تو ام کشا دیدہ بز چہرہ یوسفی حجابیت ما دل بصلاح دین بپریم از دولت یار جملہ سودیم گر سنگ بدیم لعل گشتم مستانہ بدیم در خرابات اندر نظر تو ارب شد خوار تا ما غم ننگ و نام دایم آن دم کہ شراب عشق نوشیم ہر چند کہ ظاہر انقیاسیم کہ در دکش صفت مغایم	کہ گنج بودم و قسا رون نمودم بدم و اشاد عشقت شمس تبریز خروج مسدس مخدوف کہ شناسد رستی زیر بندیم بسدل گشته از اولاد آدم وہ تونہ بود از وہ کیے کم کہ مارا عزم ساقی شد محکم از ان جام و از ان رطل و مادم ازیرا شمس آمد جان عالم بمخرج مسدس از خرب مقبوض مقصود بقطیعیہ مفعمول مغا علی بن مقبل ای دشمن ننگ و حاسد نام از ساغر و سائے گل اندام دل سوخته دیدہ چنین جام بمخرج مسدس از خرب مقبوض مقصود در عشق امیر داد باشم چون عشق تو با کشا باشم اندر پس پرده را داد باشم بمخرج مسدس از خرب مقبوض مقصود افزون شدہ ایم ز آنچه بودیم گر چہ بدیم جملہ عویم دیدیم ہر آنچه سی شنودیم بمخرج مسدس از خرب مقبوض مقصود در بعد و فراق نام دایم جام و در جان بکام دایم شاہان جان غلام دایم کہ خصمہ بام و شام دایم	دستہ در عشق دل پر خون نمودم چون در ساحل جہین نمودم زین سپہ مراند شادی و غم مسلم گشته از اولاد آدم کہ تا از می دہل کردیم اشکم چہ گوید مرد در ہم جز کہ در ہم جان پر عید شد و اندام علم از پراختم گشت دہم کہ در ہم ہین وقت نماز شد میارام دیوانہ توانگے سر انجام جانم شدہ دست آن دلارام خاموش شدم بکام و ناکام شاید کہ ہمیشہ شاد باشم دانی کہ نکونسا د باشم پس ما ہمسہ بام را د باشم ما قسطہ بان باد باشم تا در دل او بیاد باشم کہ جوے بدیم جملہ بدیم مانیہ از ان چو در بودیم رو بہ ز روی ما کشتودیم این عالم کل کہ می ستودیم کاسے بیان کام دایم در کوسے تو چون مقام دایم سیانی ہم تمام دایم کہ شہرت خاص و عام دایم
--	--	--

ای غمخوار از خون صفت نماندہ ای بہر حال خون با شام

عمریت که همچو شمس در عشق	مستی طے الدوام داریم	تا لمن نبسری که باغم عشق	اندیشه ننگ و نام داریم
چون ذره برقص اندر آیم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		خورشید تا منحر آیم
در هر سحری ز مشرق عشق	همچون خورشید ما بر آیم	بز شک و تر جان بایم	دشک شویم نه تر آیم
بس تا که مساس شنیدیم	اسه نور تباب تا ز آیم	از بهر نیاز دور و ایشان	ما بر سر چرخ و اختر آیم
از سیمبری که هست دلبر	از بهر قتلاده غنبر آیم	زان خسته خویش فریادیم	تا زین بقبای شستر آیم
ما صفت کشان راه فخریم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		سرست نیا در احمر آیم
در عشق قدیم ساخوریم	وز گفت صود برنگردیم	زین مردم با زمان تبرسند	بر ما تو مخوان که مردودیم
مردان نه کنیم کار مردان	پنهان نه کنیم آنچه کردیم	ما را تو بسوخ ذرود مغرب	که فنج عشق روی زردیم
بر در و صند از آفرین باد	با تنی بر ما که یاد کردیم	از لاله رخسان نگار بریم	غصم را سه طلاق و اسپریم
عاشق شده است عشق بر ما	تا لمن نبسری که زیر کردیم	خورشید فلک نثار آورد	کورا بجوای نمی شردیم
مستوق شده است ساقی لیا	خوشش باش دلا که جلد دریم	امروز عشق شمس تبریز	شوریده و بقیه را ز فردیم
گر گم شدگان روزگاریم	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		ره یافتگان کوی یاریم
چون گل روی اوست حوام	اشکوفه من بودن شاریم	گم گردد روزگار چون ما	گر آتش دل برود گاریم
نه سرمانند عقل او را	گریا سر رفتن را بخاریم	این مرگ که خلق تقه اوست	یک لقب کنیم و غصم ندایم
تو غسره دام این قناری	ما دام گزار این قناریم	جانے ماندت رهین این نام	جان را بدیم و بر گزاریم
از کلمت زلف شمس تبریز	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		فازع زلفش و بهساریم
عالم که چه نقطه ایت موم	بے بود وجود اوست معلوم	گرنه علوی عشق بود	نه علم عیان شدی نه معلوم
خطی که درین میان نماید	نی اجماد خطیت لیک موم	عالم همه چیت صورت علم	صورت همه چیت عین معلوم
گر نقطه وصل را بیابی	لازم شودت به پیش طموم	در مسجد عشق اگر در آسے	ببینی که تو سے امام و موم
ای روح بلند آشیان	تا چند درین خواب چون بوم	افتاده بنجا که ره جانے	وز نازل نفس ابرو شوم
مپسند ز نفس ظلم بر خویش	ای مانده بچنگ نفس مظلوم	آتش وجود خویش وزن	پر دانه شود و بسوز چون موم
آن کس که نه گشته نغم اوست	در مذهب عشق نیت موم	در ملک وجود خود سفر کن	تا چند ز شام و کد و روم
در خود بطلب که در حقیقت	خج مسدس اخرت مقبوض مقصور		در ذات و صفات تست کتوم
گزار غصم عشق عار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم	یارب تو مدد تو بار ما را	گر بے رخ تو قدر او داریم
ای یوسف یوسفان کجائی	ما رو سے دران و یار داریم	هر صبح بران روز گفت مین	چون باد صبا گزار داریم

<p>ما دیده دران شکار داریم یارب که چه لاله زار داریم</p>	<p>چشم تو شکار کرد جان را زان لالهستان چه زار گشتیم</p>	<p>ما چشم دران شمار داریم این آتش از ان کنار داریم</p>	<p>چون مسله زلفت تو شمارے ای آب حیات در کنارے</p>
<p>ہج مسدول خرب مقصود</p>			
<p>نہ سیم و نہ زو چو یار داریم نقل سے و مجلس اہم</p> <p>شاہ علیم و نہ سیاہیم در عیب بہین کہ ما گو اہم</p> <p>خاموش کہ جگے اہم ما یوسف خود سے جاہم</p>	<p>اشکوہ باغ آسمانیم لوح و تسلیم نے کہ حریفیم</p> <p>درکش رتے بحکم دعوی کہ لام و گئے الفت گہی ہا</p> <p>خاموش کہ ما نمر و جہیم</p>	<p>ما شیوہ تر و تازہ خواہیم ما ابر نہ ایم بلکہ ماہیم</p> <p>ہم بستہ طرہ سیاہیم در چشم تو تیسرہ ہجو اہم</p> <p>مقصود نہ ایم و پر گناہیم</p>	<p>گوئیم زرشک شمس تبریز ما شاخ گلیم نہ گیاہیم</p> <p>ما جو سے نہ ایم بلکہ آہیم ہم خستہ غمزہ چو تہیم</p> <p>این آمد روشنست لیکن زافشاے حدیث دوست کرن</p>
<p>ہج مسدول خرب مقصود</p>			
<p>ما آتش عشق را پذیریم چون یوز نہ عاشق پذیریم</p> <p>بر دوست برستہ چو ان حیریم آہنختہ ہجو شہد و شیریم</p> <p>ما را بہ پزید ما خمیریم بر جہلہ عاشقان امیریم</p> <p>نے خانہ نشین خانہ بانیم ہر سوہ ارا نہ ما ہر ایم</p>	<p>چون گبر تیم و ہیزم خنک ما خون جگر خوریم چون شیر</p> <p>بر خویش برستہ ہجو خایم از ما بگریزان کہ با تو</p> <p>در حسن ترا تنور گریمت از دولت بادشاہ تبریز</p>	<p>ہم کو دک و ہم جوان پریم اما چون برق زو نمیریم</p> <p>کو دست شاکہ دست گیریم اورا چو فتیلہ ناگزیریم</p> <p>ما نیز شکار سبہ نظیریم زیر قدم تو چون مصیریم</p>	<p>ما عاشق بیدل و فقیریم از آتش عشق بر فروزیم</p> <p>گو میند شاکہ دست گیریم عاشق کہ چو شمع مے بسوزد</p> <p>تو میند شکار سبہ نظیری ما را بقدم خویش دریاہ</p>
<p>ہج مسدول خرب مقصود</p>			
<p>ہر سوہ ارا نہ ما ہر ایم بہر چند علامت و بیانیم</p> <p>کماندرد بہن تو می نشانیم ما باوہ خاکیت چشانیم</p> <p>آنکہ بیستی کہ ما چسانیم پس لان زنی کہ لا مکانیم</p> <p>در رقص و را کہ جگہ جانیم از بندگیست شہنشاہانیم</p> <p>ما کان زریم ما چو دہیم</p>	<p>اسرا خیا لہا نہ ماہیم مشرق بھی شود نہ ان خود</p> <p>آخر تو گفت خویش ننگ تا آتش و آب و باد و پزجات</p> <p>چون رخت تو در زمان کشیم ہر سو نگریے زمانہ بینی</p> <p>ہر گنگ دولت شود دل تو ای شمس الدین شاہ تبریز</p>	<p>مے پنہ اری کہ ما ندیم جان گفت کہ سر بہر نشانیم</p> <p>آن دم کہ گویہ و نفعانیم در راحت و رنج میکشانیم</p> <p>آنجا بر سے کہ ما نہانیم بیشے کہ عجائب نہانیم</p> <p>ہر خطہ سجا سبے پرانیم اتسہ ار کنی کہ بی ز بانیم</p>	<p>اندر دل تو اگر خیاہیت تن گفت بجان ازین نشانیم</p> <p>جانہ سالی لطیبت در نفعانیم صنہ دم بغل ترا گرفتہ</p> <p>آنکہ کہ ترا سبے بہ شویم چون نقشش تو از زمین بر بزم</p> <p>ولہا بر ما کہو ترانہ لب لب بر لب ما نہی تو بی لب</p>
<p>ہج مسدول خرب مقصود</p>			

از خجالت خویشتن برستی  
از بیم حساب روز محشر  
رو دیده عاشقان مجنون  
از جام شراب ارغوانی  
تا آب دریم ما چه دانیم  
هر دم ز شراب بی نشانی  
تا عشق تو دست ما گرفت  
سر حلقه زلفت تو گرفتیم  
گر سبزه زباغ خشک کرد  
گر چرخ هزاره نماید  
شمس تبریز آفتاب  
ما زنده به نور کبر بائیم  
مر تو بکنند ز خویش بینی  
این هیکل آدمست رو پوش  
ابلیس نظر جدا جدا داشت  
با خلق گوی بر او پوش  
محویم بنور شمس تبریز  
ما آئینه جمال یاریم  
ما غمزه بجز بیکر انیم  
پنهان بحقیقت ز ایمان  
پنهان شدگان کوی عشقم  
آشفته دلان آن دو زلفیم  
در هستی عشق نیست گریم  
رو با هم این سر انیم  
سروان سلا بر آید

چون نیلوفریم ما چه دانیم  
اندر سقریم ما چه دانیم  
نور بصریم ما چه دانیم  
خوشن پیچیم ما چه دانیم

همچون فلک و سپهر دانیم  
گر جسد جان شکر بگیرد  
در سینه عارفان بیدل  
از فرقت شمس دین تبریز

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

خودست تویم ما چه دانیم  
بے پاوسریم ما چه دانیم  
خوش می شمریم ما چه دانیم  
ما از تو چه بریم ما چه دانیم  
در تو نگرییم ما چه دانیم

تا گوهر حسن تو بدیدیم  
هم خشک توئی و هم تری تو  
گر زیر وز بر شود دو عالم  
گلزار چه اگر بریزد  
ورز آنکه شکر جان بگیرد

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

بیگانه و سخت اشنائیم  
گر مارخ خود بدو نسا ئیم  
ما قبله جلد سجد بائیم  
پنداشت که ماز حق جدا ئیم  
کو شاه و کریم ما گدا ئیم

نفس است چو کرک لیک در دگر  
در سوزد پرو بال خورشید  
آدم منگر به بین در اندم  
شمس تبریز خود بهانه است  
ما از چه شاهای و گدا ئیم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

ناظر به جمال آن نکائیم  
از چه اگر چه بر کنائیم  
در عین عیسان ظهور دایم  
گم گشته دلان زلف بائیم  
معنت زدگان روزگاریم  
ز دستت خویش یاریم

مستغرق حنش آنچنانیم  
بجز درون بجز گوئیم  
بیرون ز جهات و در جهاتیم  
دل در سر زلف یار کریم  
آمد که آنکه در خرابات  
بی شمس چو شمس نور بائیم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

مارقص کنان ز دور دایم

چون غسل ز کوه دل بتابد

اندر سقریم ما چه دانیم  
کان شکریم ما چه دانیم  
آه سحریم ما چه دانیم  
بجواب دخوریم ما چه دانیم  
چه شور و شکریم ما چه دانیم  
رخ مسبو ز بیم ما چه دانیم  
خوش خشک و تریم چه دانیم  
زیر و ز بریم ما چه دانیم  
گل از تو بریم ما چه دانیم  
ما باده خوریم ما چه دانیم  
همچون سقریم ما چه دانیم  
چون پوست مصر باد شاهیم  
چون ما پرو بال بر کشائیم  
تا جانانت به لطف بر کشائیم  
ما نیم بلطف و حسن ما نیم  
شادیم که شاه را نمانیم  
در محو اد بود ما نیم  
پرو اسه جان و جان یاریم  
ز اصداوت جان گویاریم  
افزون ز شمار و در شماریم  
دان روی مدام بقراریم  
یکبار دگر سری براریم  
باشمس جوار در غباریم  
ما منتظران این سر انیم  
ما آهین دستک را بخائیم

<p>ما را بدغسای تو چه حاجت چون جان بدرون دل آیم شمس الحق دین توئی که از تو ما سر سپر لا مکانیم</p>	<p>زیرا پس پرده درو عایم یک لحظه برون دل نیایم</p>	<p>حیرانست نفس که ما چه مرغیم ما را از بلا سے او مترسان</p>	<p>حیران شده ما که ما چایم ما زاده ما در بلا نیسم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما سر سپر لا مکانیم ما بزرخ جا بهیم و فاضل ما محرم بارگاه انیم ما جام جهان نامی عشقیم</p>	<p>برتر از زمین و آسمانیم نهفته که برون ز این آیم در جام جهان نمان چو جام بمحوه حسن دستا نییم</p>	<p>ما رفت ز دست جام عشقیم مطلق شده و حجاب بید پنهان بحقیقت از دو کونیم افتاده خراب در خرابات</p>	<p>ما پر تو ذات کبر با نییم ما سجد و بشکوه ندانیم از پیشش دریده دورانییم هر چند که ظاهر و عیانیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما آتش بیافریدیم این جامه جسم کسوت ماست با صنعت خود گرفته ایم آنس درد دل خسته را طیبیم</p>	<p>ما صورت نجوم درو بدیم بجزم ز جسم نا چیدیم گر قربت صورتی گزیدیم بند در بسته را کلیدیم</p>	<p>از بجهت ظهور پاک خویش هر خطه بصر ز تو بدویم معبود ساfran پاکیم شده جام جهان نامی کونیم</p>	<p>ما هم متعاقبش رواییم این عالم خاک آفریدیم عمریت که کهنه را در پییم مسجود عننا هر طیبیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما صحبت یکدیگر گزینیم یاران همه بیشتر نشینند این دم گذشته ایم با هم هر روز بباغ اندر آیم</p>	<p>تا چه ده یکدیگر بچینیم می بکفت و گل در آستینیم گلخانه شگفته ما بچینیم در پیشش نیمه و بر گزینیم</p>	<p>ما را از درون موافقت است از عین به غیب راه داریم از بهر نشار عاشقان را از ما دل خویش در نه درویم</p>	<p>برو امن همه گزینیم تا طن بگری که ما بچینیم همسایه سرو و یاسینیم ما زودن ایم ما بچینیم</p>
<p>بجز مسدول خرب مقبوض مقصود</p>			
<p>ما سیم و نه زرنه مال جویم اسه عمر عزیز عمر ما باش</p>	<p>از لطف تو پر و بان جویم نه هفت نه نه نه سال جویم</p>	<p>نه حاکم و نه حکم جویم ما بد زنه ایم ز نه بد</p>	<p>برسکه تو احتمال خواهیم خود را تسد چون طالع خواهیم</p>

از بر مطالع خیالت چون آینه نقش خود در آئیم خاموشش ز قال چند لاف تا آمد سبیل تر شد ستیم که بست و بیم و گاه بالا خیره است فلک که ما چه غم ما سایه آن بیم گونے امروز هم همه خسران صد جام ز لعل او نوشیم عشاق جهان نسج گویند از دولت شمس دین تبریز هر که که ز نور با خود آئیم ایچیم بصورت و بینی چون هستی با حجاب یار بیگانه شدیم از هر کس بی بند کند خصم بندیم ما زره و دوست آفتاب گر شمس فرود در زمانے امروز ز نیم بول و شادیم امروز میان عشق بستیم یار سے که نداد بوسه از نار گفتی که برو تو باوشاهی در من کجا رسد کمان از فرقت یار سپو کاهیم از فرقت تست ترس و بیم	خود ما بکم از خیال نوایم چون عکس جان حال نوایم نخ مسدول خرب مقبوض مقصود	چون دلوسا فرمان چایم چون چشم نظر کند بجز تو نخ مسدول خرب مقبوض مقصود	تا رفت مداحم پاسے بستیم هر چند که بنی بلند و پشیم پرسانت ملک که از چه دستیم که اصل وجودت بستیم خوشدل شده ایم و خوش شستیم چون سر من و هوازدان بستیم شاهیم و گدا که از استیم	شطح پنج ندیده ایم و نایتم با خلق خدای میسنا ایم هم چون شکن و زلف خراب سایه بنماید و نباشد بد بود نباشدم چو امروز چون مهر بر آسمان برآیم خاموش شدیم و خوش بستیم	نخ مسدول خرب مقبوض مقصود	دانم که بجز خدا ندانم هم گوهر هر کان لایه ایم هر چند که درد و درد نوشیم ما در طلب تو تو با ما از تخت و کلاه بے نیازیم ای جان و جهان کجاست چشم	نخ مسدول خرب مقبوض مقصود	غصم راسه طلاق بر نهادیم رو بند ز روی در کشادیم ادبوسه بخت من ندادم آر سے که خوش و خجسته با دم سجان الله کجا رفت نام	بر سبلیت هر کجا مالولیت امروز نظر نفیم و لطیفیم من دوش عجب چه خوابیم بی ساقی دبی شراب مستم شمس الحق دین توئی نایم	نخ مسدول خرب مقبوض مقصود	ای حضرت تو گر ز گاهیم هم مرگ سینه دهم بیاتم	کلیان بر سفت خوش خیال نوایم جان را تو گو شمال نوایم چون حال آمد چه حال نوایم یک تپه ندیده ایم و ستیم کز جوی حدوث چون بستیم تا دیده مصافق شکستیم مانینه چو سایه نیت بستیم خورشید شدیم و ما مستیم کز جس زمینیان بستیم از خلف ما چه طرف بستیم از عقل فضول باز بستیم ستر سخنان که ما سر بستیم هم قطره بحر کبر بستیم سرت ز صافه صفایم بسگر تو کجا و ما کجا بستیم بر کشور نخر بادشایم تا طلعت تو بدو نایم ما با تو چو پناه خوش بستیم گر پیر نیست داد ستادم گوئی که مگر ز لطف زلادم کامروز عظیم با مرادیم بی تخت و کلاه کیت با دم در هر دو جهان توئی مرادیم باز زره و مد رسید آیم هم خوف غمی دهم پناهم
--	---	--	--	--	--------------------------	--	--------------------------	---	---	--------------------------	--	---

ای کاه که از کجاست از زنت که در آیم

هم خوف غمی دهم پناهم

هم شکر و قند روزی اسے خسرو صد هزار شیرین	هم شکر و قند روزی بنواز ز لطف گاه گاهم	رو سے تو بہار و من چو ہم با تو ہم طاعت و نیازم	لطف تو چو آب و من گیاهم بی تو ہم سر دولت و گناہم
ہنج مسدیں خرب مقبول			
ای من چو زمین تو بہاری چون صید شدم چگونه پریم نزدیک توئی بمن ز عقلم یکبارگی از وفا مشو دست بر قنطریہ اندتا جداران خاموشش کہ گفت حاجت نیست	پیدا شده جمله از تو لازم چون مات تو ام دگر چه بازم پس سوی تو من چگونه تازم یکبار ز بہین دگر نیافزم از جہر عبورده جو ازم	ہر پردہ کہ ساختم بریدی پر واندہ من چو سوخت در شمع یک دانہ مرا چو جلد قدم یکبار دگر مرا فسون خوان خاموشش کہ جانت مرا کا	بگذشت ازان کہ پردہ سام دیگر ز چہ باشد احترامم گر من فرم و گر گدازم وز روح مسیح کن طرازم محمود بود چو من ایازم
ہنج مسدیں خرب مقبول			
ای جان لطیف دی جانم گر بردل تو غبار بینم یک بوسہ بدہ کہ اندرین راه شب نغمہ زخم چو پاسبان خاموشش کہ بہر شمس تیریز	از خواب گرانت بر جانم از اشک خودش فرو نشانم من بلج عشق می ستانم چون طالب باج کاروانم	بی شرم و جیسا کنم تقاضا ای گلبن جان برای مجلس بیا شبست کا پذیرین دست ہنخانہ گر نخت از نغمہ	دانی کہ غمیریم بی امانم بگرفتہ ہست کہ گل نشانم من از سپہ باج راہبانم ہم سایہ گر نخت از فغانم در کورہ نار امتحانم
ہنج مسدیں خرب مقبول			
امر ز من از سبک نامم انصاف کہ صلہم زمانم از قوت عشق می کشانم پر شد دست این دمانم تا چہرہ آن یگانہ دیدیم	در دیدہ عقل من کیمنم این طہرندہ کہ باق زینم از سینہ خویش آتش را از شکل حق چو شمس تیریز	دل را چو انار ترش و شیرین جان را چو وثاق و جانی یک خانہ پر از خسار دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد او بر سر گنج بے نشانی جانے کہ ز غم ز پا در آمد	در دیدہ عشق بے مکانم بر پشت فلک ہی روانم باسینہ نگ می رسانم من نکتہ مشکل جانم دل در غم بیکرانہ دیدیم خون بستہ و دانہ دانہ دیدیم از شہد تو خانہ خانہ دیدیم یک خانہ می منانہ دیدیم سرگشتگی زمانہ دیدیم سرگشتہ کہ من نشانہ دیدیم در عالم دل و روانہ دیدیم
ہنج مسدیں خرب مقبول			
گفتی فردا است روز بازار زہر عالم ہر عمل شد بر آتشم و ہنوز در عشق شطح کہ صد ہزار خانہ است وانکہ زمین سر بسوی آن ہر دور ز پر چاسے دولت	بازار ترا بہسانہ دیدیم تا شد تو در میانہ دیدیم زان دوزخ یک زبانہ دیدیم از جملہ این دو خانہ دیدیم دزدیدہ رہ و دانہ دیدیم گوید کہ بخواب لانہ دیدیم	دل را چو انار ترش و شیرین جان را چو وثاق و جانی یک خانہ پر از خسار دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد او بر سر گنج بے نشانی جانے کہ ز غم ز پا در آمد	گفتی فردا است روز بازار زہر عالم ہر عمل شد بر آتشم و ہنوز در عشق شطح کہ صد ہزار خانہ است وانکہ زمین سر بسوی آن ہر دور ز پر چاسے دولت



<p>زان ره خسر و دقیقه بین را          پس شانه مکن که طره عشق          صد شب بر او ترانه گوئی          تا دل بر خویش رانه بنیم          ما بر نه شویم از نصیحت          در حلقه عاشقان قدسی          گر از عقبات روح هستی          چون ساره تو از روان کیم          گر تمهیم پیش بسته          تبریز به بین چه تا جدایم          تا با تو تو باین شدت جانم          گر ساری من درین بهاست          در شتی عشق خفت ام خوش          بزان مسلم بقلم رحمت داد          زان طس گران دلم باشه          بز شمع بر شکر مجوسه چیزی          تا عشق تو سوخت بچو عودم          که بار و چرخ رخنه کردم          از تو دران من نه شکیده          که در شمن پاستم خفاشم          سیل آمد بر دشتگان را          تو نیر شد از مکارم تو          از عشق تو برف باز عشم          بس کردم ذکر شمس تبریز          جز آن بت سرفه نخواهم</p>	<p>اندیشتر ابلهانه دیدیم          بیرون ز حسد و دشانه دیدیم          روزت گوید ترانه دیدیم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>نالنده و نخبه زبانش          هر درو که آن دوا ندارد          از آتش عشق شمس تبریز          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>چون بر لب و چون چانه دیدیم          سوسه دل خود روانه دیدیم          در جان خسر و زبانه دیدیم          جسز در تک خون دل شینم          در مان چه بود چو منچینم          آتش در ما اگر میسزم          چونست که فتنه زینم          ما تازه و تر چو یاسینم          کاندرشک فضا چسینم          زان سب که غلام شمس نیم          بر خاک نیم بر آسمانم          چیسز می که بدان خوشم نیم          امر و میسان زندگانم          چه غم که خواب شدو گام          تا بر سر دیده است زانم          شد عشق تو حاصل انام          یک عقده نما اندازد جودم</p>
<p>چون کمره عشق آن بهینم          سر حلقه چو گوهر گیسوم          ستانه مرو که در کیسوم          پینقش مثال چیسوم          اندر تق نسا ایسوم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>اندر دل دروخانه داریم          حاشا که ز عقل در لایم          چون فتنه نشان آسمانم          پیر مرده شود هزار دولت          مانشت بدین وجود داریم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>تا صورت تو قرین جان شد          من عاریه ام در آنکه خوشیت          امر و ز جبا و باشکفت ست          چون کان عشق در کثاوت          ای ساتی تاج بخش پیش آی          شمس الحق دین توئی که دیم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>چون کمره عشق آن بهینم          سر حلقه چو گوهر گیسوم          ستانه مرو که در کیسوم          پینقش مثال چیسوم          اندر تق نسا ایسوم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>
<p>که سکه آفتاب سووم          صد بار منش بیازووم          در منکر احمد جووم          من تشنه بدم نه غنوم          هر تقصیرے که می نمودم          گر بالایم و گزف نمودم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>چون در پی آفتاب ز نورم          این بخشش تست زور من است          تقسیم تو تیز گز که کوشم          صیقل گر سینه امر کن بود          من جو پیرا کنم بجلدی          از فضل تو هست که رضو کم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>چون در پی آفتاب ز نورم          این بخشش تست زور من است          تقسیم تو تیز گز که کوشم          صیقل گر سینه امر کن بود          من جو پیرا کنم بجلدی          از فضل تو هست که رضو کم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>	<p>که سکه آفتاب سووم          صد بار منش بیازووم          در منکر احمد جووم          من تشنه بدم نه غنوم          هر تقصیرے که می نمودم          گر بالایم و گزف نمودم          خج مسدین از خرب مضبوط مقصود</p>
<p>جز از لب او مدد نخواهم          من جسز احد در رسد نخواهم</p>	<p>من جسز احد در رسد نخواهم</p>	<p>من جسز احد در رسد نخواهم</p>	<p>من جسز احد در رسد نخواهم</p>

در این شعر

باید

مجاز شکرش نبایدم نقل  
 بے اوزیراے عشرت من  
 از لذت زخمهاش بچم  
 احمد گویم براے روپوش  
 جس تو ہو سے دگر ندام  
 آن مرغ پرید آن نفس ہم  
 در بحر محیط غوطہ خورم  
 از بود و نبود خویش دیگر  
 در عشق ز جسم نہ جانم  
 افزون ز زبان و در زمانم  
 من خیر از نشان نام  
 بسایہ آفتاب ذاتم  
 او بے شک و بی گمان حسین  
 جان در نظر آرد روی من بینا  
 ہم صورت آفتاب ذاتم  
 روزے کہ گذر کنی بگورم  
 پر نور کن آن تاک بحدرا  
 ای خسر من گل شتاب بگذر  
 گریگ بحدیر بست را ہم  
 از صحن سدا می تو بر آیم  
 خامش کردم بگو تو ساتی  
 زان چہ کہ تنم بگور بردند  
 شمس تبسیر ز دعوت تم کن  
 زوی تو چو نو بہار دیدم  
 چون در بر خود خویش نشردم

بسن باد کہ او در خواہم  
 خورشید سوکش در خواہم  
 یک ساعت اگر رہد خواہم  
 از احمد جز احد نخواہم

اندیشہ عیش بے حضورش  
 من مایہ باوہ ام چو انگور  
 وقتت کہ جان شویم بھل  
 مجموعہ ہرست شمس تریز

ہج مسدول خریب قبوض مقصود

اکنون قفے دگر ندام  
 میسل ارعسے دگر ندام  
 در دیدہ نفسے دگر ندام

چون اصل وجود من شاکتیش  
 در دام ہوا شدم ہوائی  
 در یاب رموز شمس کین دم

ہج مسدول خریب قبوض مقصود

بیرون ز مکان در مکانم  
 با تہ مطلب دگر شانم  
 مہم موج محیط بیکرانم  
 من بی شک و بی گمان گمانم  
 تا بر تو ہزار جان نشانم  
 ہم معنی ہر کن فلک انام

ہر جہا کہ روم خراب عشقم  
 با آنکہ نہ سانم از دو عالم  
 سیرغ جانم و چو سیرغ  
 در صورت این وسے کہ دام  
 من جام جان نامی عشقم  
 چون شمس کہ پر تو سے کہ دام

ہج مسدول خریب قبوض مقصود

اے دیدہ وسے چراغ نورم  
 خوشش دم نفسے بدان بخورم  
 از راہ غیساں بی فتورم  
 در نقب زنی مگر کہ مورم  
 کہ گفت ہشونہ خود نفورم  
 من خود بیسانہ تصورم

تا از تو سجدہ شکر آرد  
 و انگاہ کہ بگذرے نہ از گاہ  
 گر صد کفنم بود ز طلسم  
 من مور تو ام توئی سلیمان  
 از گور و حد مرا چہ کہست  
 ای خلق جہان ہمہ بد اندید

ہج مسدول خریب قبوض مقصود

گل راز تو شر مار دیدم  
 گل راز تو شر مار دیدم

تا در دل من شر مار کردی  
 چون پائے نماند اندرین را

ترسم کہ بدور سد نخواہم  
 جز ضربت و جز لگد نخواہم  
 کین زحمت کا لبہ نخواہم  
 عنفت کہ من عدو نخواہم  
 غیر از تو کے دگر ندام  
 میسل قبے دگر ندام  
 اکثر ہوسے دگر ندام  
 غیر از نفسے دگر ندام  
 چیز سے مجسم نہ این نہ انم  
 من کب و بہت کدہ ندانم  
 در ہر نظری بہ بین عیانم  
 کس پے بند بر آشیانم  
 سی سال بیوختت جانم  
 من مردم دیدہ جانم  
 کہ طہا ہرم و گہی عیانم  
 یاد آور ازین نفسیر و شویم  
 اندر لحد این تن صبوم  
 کز روزن و در گہ تو دروم  
 کہ خلعت حضرت تو عورم  
 یکدم گناہار سبے حضورم  
 چون رشاک بہشت حج عورم  
 زمین دولت عشق من شکورم  
 چون دعوت تست نفع صوم  
 دل راز تو بقیہ را دیدم  
 من زستن را ہوا دیدم

صفتی نام ہر کس کا نام از جان

سرورند کشم ز سر که بدم  
 من چشم شدم همه چون گیس  
 از ملک جهان عیش عالم  
 من مردم و از تو زنده گشتم  
 در شهر شما چه یار بوم  
 شمس الحق دین چو رونمود  
 ز نهار مرا مگو که پیروم  
 جز از لب لعل جان نوشتم  
 انداخته چو تیر در دم  
 شمس تیر دست من گیر  
 گر یاد ترا گفت نام  
 مانند ماهی از خموشم  
 مقصود تو چیست من چو نم  
 هر چند نمان کنم گویم  
 مانند دانه که بوسم  
 من اشتر مست شهر یارم  
 چون بگردم اگر کنم ترش رو  
 گر یار وصال ما بخوید  
 بلو منطق برون نه از گنج  
 من و دشمن تبازه عهد کردم  
 کز روی تو چشم بر دارم  
 در آتشم از سر و بری تو  
 هر حرفه از شوق شمس تریز  
 زندان خلاق را آزاد کردم  
 ز شادی نفس خود جان میدرم

سرمای کلاه دار دیدم  
 کان ز گس پر خمار دیدم  
 من عشق تو ختسیار دیدم  
 بس عالم را دو بار دیدم  
 چون بازی شهر یار دیدم

چون بستم من دمان گفتن  
 در عشق روم که جلد رسان  
 خود ملک توئی و جان عالم  
 ای مطرب اگر حرفی مانی  
 بس کن که ملول گشت لبر

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

پیرے و فنا کجا پذیرم  
 غیر از سزای او نگیرم  
 بر گیر که از تو ناگزیرم

من ماهی چشمه میاتم  
 اگر کز بندم کمان ابرو  
 آیم چه نهی پس راند بوم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

مسر تو درون سینده دارم  
 چون موج و چو بحر بقیارم  
 دانم که من اندرین قطارم  
 در حضرت عشق آشکارم  
 موقوف اشارت بهارم

بے روی تو گر گلک بوم  
 ای برب من نهاده مهری  
 نشو از نعمت زخم چو شتر  
 تا بے دم خودی زخم خوش  
 ای شمس جهان شاه تریز

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

پر گوهر و در بود کنمارم  
 با عشق وصال یازمارم  
 گر یار نطق درین غبارم

چون گلشن دمی اوست خویم  
 خواری که به پیش خلق عات  
 شمس تیر شرح فربا

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

گر تیغ زبانی ز تو نگیرم  
 گر آه بر آورم نه مردم

درمان زکے و گورنجیم  
 بزخاستم از زبنت چو گوری

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

روان عاشقان را شاد کردم  
 که من نقش خودش میا د کردم

دوان از دانا را بر دیدم  
 تا بے من جانی بر بنیدم

بس گفتن بی شمار دیدم  
 از جسد بلا صا دیدم  
 یک بودنش هزار دیدم  
 این پرده بزنی که یار دیدم  
 بزخاطر او غبار دیدم  
 من قدرت کردگار دیدم  
 من غسرة بوشه دیدم  
 در حکم کسان او چو تیرم  
 میبوم چه توئی چو پانه بوم  
 کاندز تک چاه تن بوم

در حال بسوزم چو خارم  
 می کشش تو بسوی خود نهادم  
 چون اشتر مست کف بر آیم  
 تا بے سر خود سر به بخارم  
 بر صدم زدن جمله کار دارم  
 آن نسایم که مگو بر آرام  
 اشگو ذار بود نشانم  
 آن عسار شریسته افتخارم  
 احوال دل نخیفت زارم  
 سوگند بد جهان تو بخورم  
 زیر از لبه بق تست درم  
 بر خاک ره تو باز گردم  
 با کافر نفس در بزمم  
 طریق عشق را آباد کردم  
 پس آنکه آب را بر باد کردم

بجز مسدول خرب مقبوض مقصود

نو شتم نقش با بر آب کا نرا چو خسر زلفت شیر نیاں گرفتار دلیک آتنا که طوفان بلا زد جان داند که تاس شاه اویم چه استاوان که من شہادت کریم شمس کن آنکہ او ز صلب عشقت سفر کردم بہر شہرے و بیم رہا کردم چنان شکر تانے بنیاد از عشق آواز اول بود دران عالم کہ جان بود تنہا میان جانسا جان مجرود ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن چنان کہ آگنوں ز رفتن میگزیم فسون کرد و مرا بس عشوہ باداد زرا ہم برود آنگا ہم بر کرد چو بر من تافت نور شمس تیریز سفر کردم بہر شہرے و بیم ز بلغ روے تو تا دور بودم چسگویم مردہ بودم بی تو مطلق بہل تا دست و پایت را بیم کہ تا بینی رخ خود را در آسنا دران عالم کہ جان بود تنہا گے در گیم دگہ با ہم گیم زبون خاص و عام در فرات نہ گیم ہمیش و عشرت تا نیا	نہ بر ساج و بہر شمشاد کریم اگر قصہ یکی فسر ما کریم فروشہ گر چہ من فریاد کریم ہر آدم داد ملک و داد کریم چہ شاگردان کہ من اتا کریم ہنچ مسدس مقصور چو شہد عشق من شہری بیم چو حیوان ہر گیا ہے می چریم ہر آوازی کہ در عالم شنیم چو مارے بی پروا پامی خیزیم چو دل بے پروا بی پامی دیم کہ من محنت سرانے آفریم کہ از سجا آمدن ہم می ریم فسون و عشوہ اورا خریدیم کہ زان رہ من ز رفتن من رہیم ہنچ مسدس مقصور بلطف و حسن تو دیگر ندیم نہ گل دیدم نہ یک میوہ بچیم خدا از تو دگر بار آفریم بہر عیدانہ کام و زرت عیدم ہر آنے کہ چہ رویت برگزیم چو مارے بے سرو پا می خیزیم ہنچ مسدس مقصور بیات ترک خاص و عام گیم دگر گیم دران ہنسا گیم	ز چاہے یوسفان را بر کشیم ز سہ بلخے کہ من تیریت اوم مگر از قصہ طوفان نش بر آیم جان داند کہ بیرون از جہنم بسا شیران کہ خریدند بر ما ہنچ مسدس مقصور نہ استم ز اول قدر آن شہر پیارو گندنا چون قوم موسی از ان بانگ نما از عالم کل ز دنیا باز برم بازت آرم از ان بادہ کہ لطف و خندہ بخشد بے گفتم کہ من آنجا نخواستیم گفت ای جان برود ہر جا کہ خواہی فسون او جان را بر جہاند گبویم جان برود ہر جا کہ خواہی ہنچ مسدس مقصور ز ہجران و غریب باز گشتم ز بدبختی چو دور افتادم از تو عجب گوئی منم روی تو دیدہ ترا سے یوسف مصر را معانے شمس کن تا تو انی پند می وہ چو شمس الدین جان خویش نمود ہنچ مسدس مقصور دل از غم گریبان میدرد چو زلف انداز من ساتی در آید	کہ از یعقوب محزون یاد کریم ز سہ شہرے کہ من بنیاد کریم چنانکہ نیست را ایجاد کریم تصور بہر استشہاد کریم چو رو بہ ساج و منتقاد کریم بستش اینکہ من ارشاد کریم ز نادانی بے غربت کشیم چسرا بر من و سلوی برگزیم بدین دنیا سے فانی او فیم ترا از ہجر تیرین بریم چو گل بے طلق و بی لب می کشیم بے نالیدم و جامہ دریم کہ من نزدیک چون بلال اوریم کہ ہشتم من کہ من بس ناپدیدم تلم بشکت چون اینجا رسیدم من اندر عین نورش ناپدیدم دگر بارہ بدین دولت رسیدم ز ہر بدبخت صد محنت کشیم منم گوئی کہ آوازت شنیدم چنین آئینہ روشن خریدم کہ من از بہر بندت پروریدم جمال حق بچشم سر بردیدم چو بینم روی تو آرام گیم کہ کے دامن آن خوش نام گیم بستی زلف دوستی جام گیم
---	---	--	--

از بیان تو روی و نام تو برین صفا ای که در دنیا با حقانیت با حق سرافراز

<p>اگر در خسرو زاهد در آید دگر چون مرغ اندر دل پتو دگر گویم عنایت کن گوید آن عشرت نو که برگزینم آن دلبر خوب با خبیر ار در فضا حسن بود ماس چون گوشه تاج او بدیدیم هر جا نورے که آن ندارد از تابش نور آفتاب شمس تہز چون مغرب کرد جز جانب دل بدل نیایم هم چون جگر کباب عاشق خاموشش که ره باندا نے ما گو صد کان کن نکانیم ما شاہ حضرت جلایم ما ازال را بدرو نسیس تا چند نشان ہم از خود شمس الحق دین چو روح باا دانی کار و از چہ زردم ورز دل از تو متهم شد بکشاد ولم بغسل کہ میجوے میگفت بے و کا و نے نے دل گفت چگونہ دزد باشم خسرو رفت درین برود دل یارب توبہ چرا شکستم</p>	<p>شوم حاجے و راه شام گیرم شوم صیبا و مرغانم گیرم کہ من نہ حاکم و دشنام گیرم بمخرج مسجد از خرم اشتر مقصود مست و خوش و خجیر گویم رقیمش و بام و در گزینم ستانه اش از گزینم اور اعلف ستر گزینم چون ماہ جمال و زفر گزینم ہنج مسجد از خرم اشتر مقصود یک محظہ بیرون ز دل نیایم جز آتش عشق را نشایم آخر تو کجا و ما کجا ایم ہنج مسجد از خرم اشتر مقصود ما چشم و چراغ انس جانیم وز عین بیسیہ ہم ایم مے دان تو کہ سخت بی نشایم مانیز بدو با بین نشایم بمخرج مسجد از خرم اشتر مقصود کو سہرہ ربوہ از ببردیم گر بہت بیاب من نخورم کہ عشوہ بداد گیرم و سردم من خازن بسنج لا جورم ہنج مسجد از خرم اشتر مقصود ذوقتمہ چرا دبان بہترم کہ سو سے کہ د کہ و چیسیم</p>	<p>اگر خواهد کہ من دیوانہ باشم مرا در خویش بگذارم ہاندم چو بوغی شمس تہز زین شنیدم بمخرج مسجد از خرم اشتر مقصود ہر خطہ ز حسن یوسف خون آن آب حیات سردی را ہر نفس کہ بی دست مرده آ ہر کس گم سے گرفت ازگان خاموشش نظارہ جان کن ہنج مسجد از خرم اشتر مقصود ما بندہ نامے سر بریدہ ما ذرہ آفتاب عشقیم شمس تہز ہمچو خورشید ما نقطہ مرکز زمینیم یک نکتہ گویم ار بدانی پرسی کہ شمس کہ اید گوئیم خاموشش رس شمس تہز گفتم کہ دلا بیار سہرہ دیوانہ شدم ز درد سہرہ گفتم کہ تو بردہ یقین ست زین دیدمہ از خسرو یغین ہنج مسجد از خرم اشتر مقصود کہ دوسو سے کہ د کہ و چیسیم</p>	<p>شوم جام و حریت جام گیرم مرا در لب و سر خود کام گیرم بوصل روی او آرام گیرم یاد آر کہ ما ز سہرہ گزینم سہرہ مصر بہ از شکر گزینم چون آب درین جگر گزینم از جگر تو جانور گزینم از کان ہم سیم برگزینم چون ما گمہ از نظر گزینم چون ماہ ازان مغرب گزینم بے برگ شدیم و بانو ایم اے عشق بر آسے تا با بریم ما عکس شعاع آن لقائیم ما مردم دیدہ عیانیم ما نکتہ سر آسمانیم ما جان جان جان جان جانیم چیسری کہ تو مے ندانی آیم مالالی شدیم و ماندر ایم ای تو ہمہ شب و صبح ندیم کہ رفتن سہرہ من بدوم دل را ہمہ شب شکنج کردیم من از تو بچشودہ بزگردیم در یافت کہ من سلیم مردم من در پے گرد و اد چگردم در پیش او چنان شستم</p>
---	---	--	---

آخر دیدم به قفل موضع خود من جسل الموم ها	صد بار و هزار بارستم از لفظ رسول خوانده ام	از بندگی خدا ملولم چون برود دل شست دود	زیرا که بسے مگلو چه ستم چون زود چو گرد بر خستم
اینجا که نوشته ام از دست اعلی شقان ای عاشقان عشق در دیدم گاهی شرابی خورده ام گاهی خود نوشتم بیرون ازین در پردر من نه پدر را یافتم این نامه من آورده ام آخره خود بسته ام ای شمس ترمزی بیای که بهر تو نالان شدم ای یار من در عاشقی کیبارگی بچیدم این بار عقل من من کیبارگی بیزار شد ای مردمان ای مردمان ای نایب مرد منج برای مصلحت خود جیب نیا مانده ام مانند طفل اندر شکم من پرورش ام چون در دیده من اندک در چشم من نگه مرا تو دست بای سر خوشی من است بی سر شوم زیرا نفس با بدون بهتر ز باغ و بوستان چون گرم بپد در بلا در طلسم و نوح میزد پیش طبعش سر نه بینی مرا ز یاقوت عین ترا حلوا کند بزرا که صد حلوا ده خاموش کن اندر سخن حلوا نیفتد از دهن امر و من در عاشقی از خوشی تن بچیدم ای مردمان ای مردمان بیرون من مادر پدر که آب آتش بوده ام که با دست کش بودم گاهی شخورد با غما گاهی شمر شایخا ای من خون گوشتم من نور پاک اوتم	بهر جز شمس سالم تقطیبه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مانند مرغ بسلم در خاک خون خنجدیده ام گاهی ز چشمش زنده ام چندانکه آرمیدم احوال من بشو ز من من چار و در دیده ام قالوا بی گفت آن جانم بر از جان شنیدم از جان هر گشته ام و غیبتی نبسته ام گاهی شاد چنان من جمله او بودم عیان عشق از کجا درین کجا با وین شوا آشنا گر مرد راه کابل می بینی چند کی در صفت خود	بهر جز شمس سالم دل از جان بر کنده ام و خیزد بکیز زنده ام من چه در ترا رسم ازو شکله بکرم بزر دیوانه کف کف نخته از شور من بگر نخته در جیب من غم خورم ز شکلین چرخ حزن چندانکه خواهی در گذر کن شناسی مرا از کاسه یارگان ز خون گردون فارغم من طبع غم خورم که چمن با آشیان خوشی تن پوشیده ام در گورت ز پیش اسرافیل من از زخم او زاری کن حوی بیماری کن تو پیش حلوانی جان شیرین شیرین جان شوی حلوا چه باشد که لبش قند است جاری بر لب بهر خوره نالان گاهی شمس ترمزی بیای	آن وقت نوشته بود دستم حیران چرا باشم که می از جام او نوشیدم از من هر سینه این نشان ای خبا غریب شنیدم مسرت حیران بوده ام بی تو بی گل گردیدم آری هزاران بار با از امان امیدم در دیگ بر ناخته من سالها جوشیده ام عقل دل اندیشه را از بیج و بیخ زیدم من گنج کی بشم ولی قاصد چنین گنجیده ام من اجل آن نخته ز نیستی بپریده ام در مانجان آلوده از خاک خون بالیدم زیرا از انجم دیده من صد صفت گردیده ام بهر گدایان بسی من کاسه بالیده ام بی دام و بی گیرنده ام اندر نفس خنجریده ام کز بهر من صور دم در کورتن زیدم صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخورده ام زیرا من حلوانی جان جزا صلا شنیدم من لذت حلوانی جان جز از لبش شنیدم کز خامی بیذلتی در خوشی تن چیدم از نوسلمان گشته ام ز نار با بریده ام با اختران بر ج با من سالها گردیده ام گر آب آتش بوده ام در دیگ با جوشیده ام که طلع دریا بودم بی زریان بریده ام بران دهم تا گشت از دست گشت بشنیده ام
بهر جز شمس سالم			
این بار من کیبارگی از عنایت بریدم خواهد که ترسانم در اندیشه من مانیدم دیوانه ندیدم ازین کجا در اول اندیشه ام جس از کجا من از کجا مال که از دیده ام کیبار آید می من بار با ز امیدم زیرا بدون من دیده مانم ز لگی گنجیده ام تو با دانه خندان لبی من بی مان خنجدیده ام بهر قهای یوسفان جس از امیدم بشنو که گرم بپایم کاندر بلا جوشیده ام زیرا درین دام فرعون هر با نوشیده ام زیرا از حلوانی جان چون شکی با لیدم بی گفت هر کس بود زانسانکه من نوشیده ام	بهر جز شمس سالم من پدر را یافتم من چار و در دیده ام که برین دیاران گشته دو در خاک در این بیدم از دست خدایان درین محد آرمیده ام طافس باغ اوتم ای خبا غریب شنیدم بهر پردر هر فلک من بی زبان کرده ام گاهی بنات رستم گاهی حیات بسته ام که نطفه درم خونم سوختم بر روی شدم ای شقان ای عاشقان لا مکان پر و درو	بهر جز شمس سالم دل از جان بر کنده ام و خیزد بکیز زنده ام من چه در ترا رسم ازو شکله بکرم بزر دیوانه کف کف نخته از شور من بگر نخته در جیب من غم خورم ز شکلین چرخ حزن چندانکه خواهی در گذر کن شناسی مرا از کاسه یارگان ز خون گردون فارغم من طبع غم خورم که چمن با آشیان خوشی تن پوشیده ام در گورت ز پیش اسرافیل من از زخم او زاری کن حوی بیماری کن تو پیش حلوانی جان شیرین شیرین جان شوی حلوا چه باشد که لبش قند است جاری بر لب بهر خوره نالان گاهی شمس ترمزی بیای	آن وقت نوشته بود دستم حیران چرا باشم که می از جام او نوشیدم از من هر سینه این نشان ای خبا غریب شنیدم مسرت حیران بوده ام بی تو بی گل گردیدم آری هزاران بار با از امان امیدم در دیگ بر ناخته من سالها جوشیده ام عقل دل اندیشه را از بیج و بیخ زیدم من گنج کی بشم ولی قاصد چنین گنجیده ام من اجل آن نخته ز نیستی بپریده ام در مانجان آلوده از خاک خون بالیدم زیرا از انجم دیده من صد صفت گردیده ام بهر گدایان بسی من کاسه بالیده ام بی دام و بی گیرنده ام اندر نفس خنجریده ام کز بهر من صور دم در کورتن زیدم صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخورده ام زیرا من حلوانی جان جزا صلا شنیدم من لذت حلوانی جان جز از لبش شنیدم کز خامی بیذلتی در خوشی تن چیدم از نوسلمان گشته ام ز نار با بریده ام با اختران بر ج با من سالها گردیده ام گر آب آتش بوده ام در دیگ با جوشیده ام که طلع دریا بودم بی زریان بریده ام بران دهم تا گشت از دست گشت بشنیده ام
بهر جز شمس سالم			
من پدر را یافتم من چار و در دیده ام که برین دیاران گشته دو در خاک در این بیدم از دست خدایان درین محد آرمیده ام طافس باغ اوتم ای خبا غریب شنیدم	بهر جز شمس سالم من پدر را یافتم من چار و در دیده ام که برین دیاران گشته دو در خاک در این بیدم از دست خدایان درین محد آرمیده ام طافس باغ اوتم ای خبا غریب شنیدم	بهر جز شمس سالم دل از جان بر کنده ام و خیزد بکیز زنده ام من چه در ترا رسم ازو شکله بکرم بزر دیوانه کف کف نخته از شور من بگر نخته در جیب من غم خورم ز شکلین چرخ حزن چندانکه خواهی در گذر کن شناسی مرا از کاسه یارگان ز خون گردون فارغم من طبع غم خورم که چمن با آشیان خوشی تن پوشیده ام در گورت ز پیش اسرافیل من از زخم او زاری کن حوی بیماری کن تو پیش حلوانی جان شیرین شیرین جان شوی حلوا چه باشد که لبش قند است جاری بر لب بهر خوره نالان گاهی شمس ترمزی بیای	آن وقت نوشته بود دستم حیران چرا باشم که می از جام او نوشیدم از من هر سینه این نشان ای خبا غریب شنیدم مسرت حیران بوده ام بی تو بی گل گردیدم آری هزاران بار با از امان امیدم در دیگ بر ناخته من سالها جوشیده ام عقل دل اندیشه را از بیج و بیخ زیدم من گنج کی بشم ولی قاصد چنین گنجیده ام من اجل آن نخته ز نیستی بپریده ام در مانجان آلوده از خاک خون بالیدم زیرا از انجم دیده من صد صفت گردیده ام بهر گدایان بسی من کاسه بالیده ام بی دام و بی گیرنده ام اندر نفس خنجریده ام کز بهر من صور دم در کورتن زیدم صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخورده ام زیرا من حلوانی جان جزا صلا شنیدم من لذت حلوانی جان جز از لبش شنیدم کز خامی بیذلتی در خوشی تن چیدم از نوسلمان گشته ام ز نار با بریده ام با اختران بر ج با من سالها گردیده ام گر آب آتش بوده ام در دیگ با جوشیده ام که طلع دریا بودم بی زریان بریده ام بران دهم تا گشت از دست گشت بشنیده ام

چندین هزاران نور با از نور من تا بنده شد  
 نور شدید گشتم در جهان شایع عالم ذره تا  
 ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام  
 این که نور عاشقان عالم علوی گذشت  
 آنجا که خبر گذشت از چار و پنج مغفبت در  
 با نوح گشتی بدم با دوست اندر قهر جا به  
 آدم نبود من بدم عالم خود من بدم  
 ای آقا بی آبی آقا بگویی کن گری کن  
 وقتت کاوازی کنم چرخ پروازی کنم  
 رو مقرب کن خبر شبها از قدسی می رسد  
 من قاضیان اور جان تعلیم علی کرده ام  
 گر زاهدی در صومعه در کافری در تکبیر  
 ای عاشقان ای عاشقان چنانکه کرده ام  
 مستم ز من لکن رو مقرب با غم کن  
 با دلبران گلرخان چون گلستان گفتند  
 مستم ولی از روی او غم ولی در جوی  
 آونیم اندیشه را کا اندیشه همیشه یاری  
 دوران کنون را کن گم کن گم کن گم کن  
 گر گویدم بگیاه شد در وقت راه  
 ای عاشقان ای عاشقان من جان جان یاقم  
 ای رخاغان ای رخاغان با مر قرضی شبانتم  
 خاک می بدم جانی شدم یک بدم کانی شدم  
 ای ساکنان ای ساکنان از بر جود موری  
 ای مردمان ای مردمان از فرقت آن عبا  
 سزنی مصطفی دارد مصلحتی

چندین هزاران میوه با طریح جان بریده ام  
 تا زیر بام و فلک با او بسر کرده ام

ز آسمان بجز زمین نه عرش با عالمین  
 ای شمس تبریزی ز دل بزار شو از آنگلی

رجز شمس سالم

آنجا که خود من بدم من عاشق دیرینه ام  
 برشته نیش من بدم من عاشق دیرینه ام  
 اندر دم صیبه بدم من عاشق دیرینه ام  
 ایندم نبود من بدم من عاشق دیرینه ام  
 خود کینان خاموش کن من عاشق دیرینه ام  
 با حسان عرش گو من عاشق دیرینه ام  
 تا گردنت را بکنند من عاشق دیرینه ام  
 من مغفیان را برهم عاشق دیرینه ام  
 یک رنگ خواهم مرد را من عاشق دیرینه ام

آنجا که قومی گفته اند قالوا ابی قالوا ابی  
 چندین هزاران سال شد تا قابلم را خشنه  
 آندم که فرعون لعین آب دریا غرق شد  
 شاه حقیقت بوده ام پیر طریقت بوده ام  
 پیر طریقت بوده ام در بای حکمت بوده ام  
 سلطان عالم بوده ام با شاه صغیر بوده ام  
 من قاضیان او دشمن من مغفیان اعدای  
 هر کس که در دریا افتد ویرا و فتد اندر کینا  
 ای عاشقان من قرضی ای شمس تبریزی

رجز شمس سالم

من مقرب را در تمام جانشی آورده ام  
 با منکران می صفت همچون خزان فرود ام  
 از قند و ز گلزار او چون گلشکر پرورده ام  
 ز اندیشه بیزاری کند ز اندیشه پشورده ام  
 در لامکان سیران من مان جان گسترده ام  
 گویم که این بازنده کو من جان سخن بسورده ام

ای باد شاه صادق چون معنی اذین  
 ای نا طلب من نگردد آنگه هستم بخبر  
 روزی که عکس می او بر روی ز زمین فتنه  
 در جام می آونیم اندیشه را خون نیم  
 در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر  
 خامش که بدین بازار گفتا که خامش کرده

رجز شمس سالم

هم در دریا دریا شدم هم نیز دریا یاقم  
 این نعمت این نزلت از آل عمران یاقم  
 من گوهر طلوع افزون صدکان یاقم  
 از چشمه سار عقل خود دریای عمان یاقم  
 ز دولت آک با ایمان احسان یاقم

ای منکران ای منکران چقا که من جان دل  
 ای عیسان ای عیسان حضرت پاک ولی  
 ای عاتلان ای عاتلان حضرت شیخ پاک  
 با حیدر خود حیدم برون حیدر کافور  
 گوید من آن مدعی مولا چه آوردمی بگو

حق بود شمس من این نقد چشمتش میدام  
 یک بار زاید آدمی من بار بار آیدام  
 ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام  
 آنجا که مطسقم من عاشق دیرینه ام  
 این قالب جزوی همین من عاشق دیرینه ام  
 در رویت می من بدم من عاشق دیرینه ام  
 شهر شریعت بوده ام من عاشق دیرینه ام  
 سو لاکه باشد پیش من من عاشق دیرینه ام  
 در کعبت حیدر بوده ام من عاشق دیرینه ام  
 فتوی بنایق میدهم من عاشق دیرینه ام  
 طراح هر دریا منم من عاشق دیرینه ام  
 ای شمس نور مصطفی من عاشق دیرینه ام  
 آن می که در چایانه با اندر نگذخوردده ام  
 باز در گانت نداهم با مرد گانت مرده ام  
 آنکه در غیبی گشته ام نی شیره فشرده ام  
 با بی شوم روی رخ می که زنگی نو بوده ام  
 با یاد خود آونیم با او درون پرده ام  
 با آن سانی دگر زیر آبان پی برده ام  
 گفتا فتوی با مبین صیغه صدرده ام  
 ای صادقان ای صادقان من ایمان یاقم  
 تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یاقم  
 هم طاعت غرت شدم هم نور عرفان یاقم  
 بی آتش و بی مشعل قندیل خشان یاقم  
 حق را بخت در من حرف از شاه مردان یاقم  
 دل یا قتم دل یا قتم دل یا قتم جان یاقم

ای صادقان ای صادقان

ای عاشقان ای عاشقان عاشق یکیتم  
 من عاشق یکیتم من عاشق یکیتم  
 عالم منور شد ز من آدم مصورش بزم  
 برورش و بر کرسی منم الاصل الاخطی منم  
 یر لایلا یر لایلا گبو تر لایلا تر لایلا گبو  
 هم دوزخ و نیزان منم هم جنت جوران منم  
 بزخاستم بزخاستم بزخاستم بزخاستم  
 آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم  
 هم شیخ و هم رغان منم هم پیر و هم بزبان منم  
 دنیا و هم عقیبی منم هم جنت مطلوبی منم  
 دریا کی پایان منم بانوح کشتیابان منم  
 احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم  
 فرمان بر دوزخ منم هم جان جان منم  
 زاهد بیار زاهد بیار زاهد آموزانست  
 مولانا تو در میدان جان باشاه میگویی سخن  
 مولانا منم اندر جهان اندر جهان لامکان  
 ای سان می چرخ منم آن هر دو آموختم  
 ای منقابی ای ادای آب جان جوئی  
 از باغ وز عروج او در نظر میگویند او  
 دیدم کشادم داوود آن حج و آن سیاه او  
 چون شمس تریز مراد سی دهد از علم خود  
 ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شدیم  
 آن شاه را چاکر منم آن ماه را احترام  
 گردون خورشید زحل نامید میزان حمل  
 تا گشت بنام ستاره چون گشته پست

رجز مثنی سالم

اینجاستم اینجاستم هم زیر و هم بالاستم  
 هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاستم  
 با حلالان شکر من پیش این بزخاستم  
 خواجبه در من خواجبه کمتر ز لایلاستم

رجز مثنی سالم

پنهان نیم نهان نیم من نور و لایلاستم  
 چون جان و جو یاستم فاش نهان گویاستم  
 هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم  
 انسی منم خبی منم چون دیو در دنیاستم  
 هم بویست زندان منم هم بویست تو باستم  
 هم باو و احمر منم هم باو و تقواستم  
 جان همچون منم همچو جان حضرتت علامتستم  
 هم زاهد و هم عابد هم زهد پابر جانتستم  
 هم شاه ز غنی عیان هم صیر آن دینتستم  
 هم در عیان هم در میان هم موت هم احیاستم

رجز مثنی سالم

برود و دیدن می داد از آب جو آموختم  
 اینک رسن بازی عجب همچون کدو آموختم  
 من اوجان را در بیم زان اوجو آموختم  
 در سوی بی سوئی زد و کوی بی کوی آموختم

رجز مثنی سالم

خونی صفت در عالم جلاد آن بالاستم  
 سلانوش را قنبر منم زان چو بود در دستم  
 هم هر آن ماه ازل هم منطبق بود باستم  
 ز جام کوه در دست او در سایه کوه باستم

عشقتم چو سر بر نیز ز منم که و شدید استم  
 آن نور وحدت منم هم چو خورشید استم  
 فتوی بنایق میدیدند زین ذرات ماستم  
 دانی که من چون آدم افزون شدم ز کماستم  
 اندر مکان لامکان پنهان هم پیداستم  
 هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم  
 در دیده بینائی بود من بی بصیر پیداستم  
 همدرد بیاران منم در هر خیری سوداستم  
 هم صبح را بشناختم هم شام را افشاستم  
 موسی و طوطی عشق را هم باید سنجیاستم  
 هم حکمت لقمان منم هم دینس و بیجیاستم  
 هم دهر را در مان منم هم در دیو در آستم  
 گر گیر دانه هر کون حب او را فریاستم  
 از لطف و انعام خدا خندین سخن آستم  
 در ارض و در اعلا منم پنهان هم پیداستم  
 مست خراب بنجوم زین باو و صباستم  
 خورشید را در آره ام بی فضل و آموختم  
 من شری ام نافه بر بی آن اهو ان آموختم  
 ما نقشبندی عجب بزرگ و بود آموختم  
 شش سوم در زور سوگو چون غیر سو آموختم  
 بر دم ز فیض فضل او در سی ز نو آموختم  
 باکی ندادم منم کس با یار پر جو ماستم  
 آن تیغ آن خنجر منم لای آن و کلاستم  
 بر صیغ از اردو لوتش چون تیر در غدار استم  
 آن رو منصورش منم آن سر بر جا باستم



چون شلی معروف در مانده مالوت تو  
 هم پریم در بناستم پر استم برناستم  
 ای مطرب شیرین قاتق تا هلا لالا لالا  
 گاهی بایم سوی تو که مست عشق رود  
 منصوبه آن را تیم مصدوقه آن آتیم  
 آرزویا خوش که دلان گلشن با آرام  
 سرمایه هستی منم هم دایه هستی منم  
 گفته پیاشاد آمدی دوام به دوام  
 ز فتنه نامی ای سپر گرچه که خامی ای سپر  
 گل سر بر من کرد از روح کا صبر بقیا لایق  
 ای عاشقان ای عشاق من جانان گوهر کرم  
 ای یکسایان ای یکسایان جادو فرج جادو فرج  
 من غصه ناشادوی کنم گمراه را با دوی کنم  
 ای دو اعلا ای دو اعلا سوی تو نماند روستا  
 ای سرداران ای سرداران بکشاد و نه ان سردان  
 ای آسمان ای آسمان جیران از درگشوی  
 چون شمس تیزی را جادو باد عشق خود  
 آرد بهار دوستان منزل سوبستان کنیم  
 امروز چون زنبور با پیران شویم از گل گل  
 بشنو سماع عاشقان خیزید ای یواگان  
 چون کوره آهنگدان آتش دل می می  
 گوئیم مانی با دوسر که پای میایدان گاه  
 خاشاک کنیم ز خاشکی هم باید دیو گیت  
 ای نفس کل صورت فلک و عقل کل شکر علم  
 از باد آب بی گره گریه معنی پوشد زره

تا دل بود شغوف تو چون بلبل گویتیم  
 پنهان منم پیدا منم من میروز باستم  
 می گو که من با دوت جانای ترا باستم  
 بچون شکنج موی تو شوریده سوداستم  
 دارنده این را تیم دانه اسراستم

رجز مثنی سالم

بالا منم سچی منم چون چرخ دور آرام  
 گفتا بدیدی داو من از بهر این کار آرام  
 تلخی کمن از بریا که من از لطف بسیار آرام

رجز مثنی سالم

ای مطربان ای مطربان شمایر زر کنم  
 هر خسته غمخیزه را سلطان کنم سنج کنم  
 من گرگ را دوست کنم من بر اشک کنم  
 خورشوی ساغر کنم ساغر شوی غمبده کنم  
 تا هر دو بان خشک را چون آب ساغر کنم  
 چون خاک را غنیمت کنم چون چار را عبیر کنم  
 من چهره را از جام او انور کنم انور کنم

رجز مثنی سالم

تا در مجلس خانه جهان شمشاد آبا دان کنیم  
 جانم فدای عشاق منم در جانان کنیم  
 کاهن لایق ازین صفت شمع و کانی کنیم  
 مانی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

رجز مثنی سالم

دی مرد طالب کم طلب آب چون نقش قدم  
 بر آب جویمت من که درانه ترست و نه غم

در او دم نه خاک دران شو شو ز منم بچونان  
 گاهی بر آیم نیک سپه گاهی نم بر جامه  
 اینم نه آن آنم در این گاهی پنهان گاهی پنهان  
 آید مرا از انون تو را ز دل مجنون تو  
 مو لاکلک ای شمس منم بچونان شمس منم

رجز مثنی سالم

آنم که آغاز آرامم با روح ساز آرام  
 هم تو بود متاب هم گلشن و هم آب تو  
 خندان تلخی کمن شایسته ای تلخی خوش

رجز مثنی سالم

ای تشنگان ای تشنگان اموز سغانی کنم  
 ای کیمیا ای کیمیا درین مگر ز بریا که من  
 ای فزان ای فزان عقل شمارا و اکتم  
 تو لطف بودی خوشدلی این چنین میوز شوی  
 ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان  
 ای عقل کل ای عقل کل هر چه گفتمی آسان  
 در همچو مولانا اگر منیم حال دوست را

رجز مثنی سالم

آمد رسوی از چمن کسین طبلها پنهان فزن  
 زنجیر بار بر دیم ما هر کی آهنگریم  
 آتش درین عالم زیم دین چرخ را بر هم زیم  
 نه چو چوگانیم ما در دست شاه گرانیم

رجز مثنی سالم

ای عاشق سانی اردان صانع آن جهان  
 از نقش بی نقشی بهین نقش صد رنگ

یک جو نیزم ریم جان پیش از جهان شمس  
 گاهی بدت گاهی بدنی با قول ترا باستم  
 گاهی هانم که بهین بیرون ز بهر باستم  
 چون موسی از بارون تن من باید نیستم  
 شمس منی در ای شمس منم جان جانان خاتم  
 در چشم مست من مگر که کوی خار آرام  
 برگشتم و باز آرامم بر لفظه بر کار آرام  
 چندین از اشتاب بی کفش و دستار آرام  
 کلهما دهم گرچه که من اول همه خار آرام  
 هر شاخ گوید لاجج که صبر در بار آرام  
 وینج که ان خشک با جنت کنم کوثر کنم  
 صد دریا مسکنم صد دریا در منبر کنم  
 زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم  
 سوی من ای آدمی با نانت نیکوتر کنم  
 آنم که ریاضات را من صفت نیلوفر کنم  
 حاکم توئی حاکم توئی من گفتگو کمتر کنم  
 مرغ خاک پاوی است چون مشک چون عین کنم  
 که در عروسان چمن خیزد تا جولان کنیم  
 تا طبل خانه عشق را از نعره باویران کنیم  
 آهنگردان چو کلبه تیل منگنه تشنه کنیم  
 وینجیل با جانی چون پیش سرگردان کنیم  
 تا صندل زان گوی را در پاشی گردان کنیم  
 کین عقل باشد آتشی در نیش پنهان کنیم  
 کین آبله بی گره جان بنیزد و بدیم  
 در برگ بی بگی نگر شاخ چون باغ ارم

در این